

ملت، ناسیونالیسم و برنامه کمونیسم کارگری

بخش اول: بازبینی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش

چهارده سال قبل، وقتی روی پیش نویس برنامه اتحاد مبارزان کمونیست و بعدا برنامه حزب کمونیست ایران کار میکردیم، بند مربوط به حق ملل در تعیین سرنوشت خویش یکی از سر راست ترین و بی ابهام ترین بخشهای برنامه محسوب میشد. اگر اشتباه نکنم حتی یک رفت و برگشت جدلی ساده هم پیرامون این بند خاص صورت نگرفت. اتحاد مبارزان کمونیست و در مرحله بعد حزب کمونیست ایران، "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" را بعنوان یک فرمول بدیهی و بدون قید و شرط و تفسیر ناپذیر در برنامه های خود گنجانده اند. بعد از سالها امروز دوباره در جریان تهیه یک برنامه حزبی با این فرمول روبرو شده ایم. اما اینبار، برعکس، هیچ چیز این فرمول سر راست و بی ابهام بنظر نمی رسد. در واقع هر تک کلمه این عبارت مشکل دار، نامعین و ابهام برانگیز است. این فرمول، با این شکل، بنظر من نمیتواند در برنامه حزب کمونیست کارگری جای بگیرد. هدف این نوشته، که در چند شماره انترناسیونال خواهد آمد، یک بازبینی انتقادی از ملت و ملی گرایی و مفاهیم کلی تر و واقعیات سیاسی ای است که زیربنای این فرمولبندی را میسازند. بر مبنای این مباحثات کلی تر، بعدا فرمول مشخصی که برای برنامه حزب درست میدانم را طرح خواهم کرد.

چه چیز عوض شده است؟

هم ما و هم واقعیات بیرونی هر دو تغییر کرده ایم. بدون شک آن حقیقت سوسیالیستی که چهارده سال قبل حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را بعنوان یک اصل بدیهی در برنامه ما گنجانده بود، امروز هم به روشنی قابل درک است. مصداق پراتیکی بند حق تعیین سرنوشت برای ما در آن مقطع مساله کرد و کردستان بود. فرمول عام حق ملل در تعیین سرنوشت در واقع یک مقدمه چینی اصولی برای صدور این حکم زمینی، صحیح و کاملا کمونیستی بود که مردم کردستان از نظر کمونیستها در ایران حق دارند برای رفع ستم ملی حتی جدا شوند و دولت مستقلی تشکیل دهند، که تصمیم گیری در این مورد با خود مردم کردستان است و نه کل مردم ایران و یا دولت و نهادهای مقتنه مرکزی، و بالاخره اینکه کمونیستها هر نوع اعمال قهر علیه استفاده از این حق توسط مردم کردستان را محکوم میکنند و در مقابل آن می ایستند. در متن انقلاب ۵۷ این معنی واقعی و عملی بند حق ملل برای جریان ما بود و بطور مشخص هدف آن کوبیدن ناسیونالیسم ایرانی و افشای مبلغین رنگارنگ لشکرکشی برای "حفظ تمامیت ارضی کشور" در جناحهای راست و چپ بورژوازی ایران بود.

تا آنجا که به کردستان برمیگردد، در اساس موضع ما چیزی عوض نشده و نباید بشود (در بخش آخر این نوشته به نکاتی در نقد مقوله خودمختاری و نیز به طرح پلاتفرم مشخص حزب برای حل مساله کرد خواهم پرداخت). اما مشکل فرمولهای کلی، و در واقع حسن آنها، اینست که فراگیرند و محمل ها و کاربستهای عملی مختلفی پیدا میکنند. مطمئنا در همان ۱۴ سال قبل نیز فرمول عمومی ما از نظر خود ما دفاعی از فدرالیسم و یا خرد کردن کشورهای بزرگ به اجزاء باصطلاح ملی و قومی نبود. حتی همان زمان هم اگر کسی تذکر میداد که این فرمول عمومی فقط به مساله کرد و فلسطین منحصر نمی ماند و حق تشکیل دولت خواه ناخواه به فرانسوی زبانهای کانادا در کبک، به باسکها، به کاتالونی ها، به صربها و کرواتها و چک ها و اسلواکی ها و مقدونی ها و گرجی ها و افخازی ها و اسکاتلندی ها و ولزی ها و آفریکانها و زولوها و با قدری دستکاری به سیکها و شیعیان و مسیحی ها و یا حتی به "ملت سیاه" در واشنگتن و خلاصه به هر عده که در دفاتر جایی و اذهان کسانی یک ملت محسوب شده اند تعمیم پیدا میکند، قطعاً جدلی که سر این بند نداشتیم فوراً برافروخته می افتاد. اما این تذکر آن روز داده نشد و این جدل صورت نگرفت. و این آن راهی است که ما آمده ایم و تغییری است که کرده ایم. با طرح مباحثات کمونیسم کارگری، جریان ما نسبت به ماهیت اجتماعی و تاریخی جنبشها و گرایشات سیاسی مختلف، و از جمله و بویژه ناسیونالیسم، و تقابل تاریخی - جهانی آنها با سوسیالیسم کارگری، حضور ذهن بسیار بیشتری یافت. ملت و ملی گرایی، حتی در مورد "ملل اقلیت" و یا تحت ستم، اکنون در چهارچوب تاریخی و تحلیلی وسیعتری ارزیابی و قضاوت میشود و لذا معانی وسیعتر فرمول عمومی حق تعیین سرنوشت با حساسیت و موشکافی بیشتری دنبال میشود. بعلاوه، چه با فروکش تب و تاب و شتاب دوران انقلاب ۵۷ و چه با بلوغ نظری و سیاسی جنبش ما، احکام برنامه ای اکنون هرچه بیشتر در یک چهارچوب جهانی سنجیده میشوند. فرمول عمومی حق ملل از زیر سایه مساله کرد و کردستان و سرنگونی رژیم اسلامی بیرون می آید و وزن عمومی و جهانی خود را پیدا میکند. در یک مقیاس جهانی فرمول حق ملل در تعیین سرنوشت خویش بهیچوجه قطب نمای سوسیالیستی ای برای عبور از درون جنگل منافع و تضادهای "ملی" بشمار نیست.

اما بیش از ما، خود جهان مادی و واقعیت تاریخی تغییر کرده است. اشاره من به رویدادهای دوران بحران و سپس فروپاشی بلوک شرق و جهان پس از جنگ سرد است. اگر از چرخش های جنبشهای آزادیبخش سابق به سمت غرب و مدل بازار در سالهای آغازین بحران بلوک شرق بگذریم (چرا که بهرحال جریان ما در توهمات چپ سنتی نسبت به ترقی خواهی ناسیونالیسم

جهان سومی و ناسیونالیسم اقلیتها سهیم نبود)، حرکت‌های استقلال طلبانه و سپس جنگها و نسل کشی های "ملل" افسار گسیخته در اروپای شرقی و مرکزی برآستی مطالبه ملی و استقلال طلبی را حتی در چشم کسانی که از حداقلی از انساندوستی برخوردارند بی ارزش و حتی در موارد زیادی انزجار آور کرده است. همه میتوانند ببینند که چگونه ناسیونالیسم ترجمه مادی خود را در گورهای دسته جمعی و "پاکسازیهای قومی" و کوره های آدم سوزی پیدا میکند، و چگونه نه فقط مطالبه ملی، بلکه حتی خود مقوله ملت و هویت ملی در بسیاری موارد غیر اصیل و دست ساز محافل سیاسی خاص است.

رویدادهای ملی جهان پس از جنگ سرد فرمول علی الظاهر خیراندیشانانه و منصفانه "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" را بالاجبار به بازبینی ای انتقادی میسپارد. بنظر من، برای کمونیسم کارگری نتیجه این بازبینی جز رد فرمول در شکل کنونی اش نمیتواند باشد.

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش:

معنایی در پنج کلمه

بحث اصلی من درباره مساله ملی و "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" از شماره بعد و در نقد نفس هویت ملی شروع میشود. در این بخش، بگذارید کمی راجع به این فرمول با صدای بلند فکر کنیم. بیایید اجزاء این فرمول را در همین صورت ظاهر آن یک به یک واری کنیم. این کمک میکند تا لااقل یک سلسله از سوالات و تناقضاتی را که میتواند نقطه شروع بحث ما باشد پیدا کنیم.

۱- از آسان ترین و کم تناقض ترین جزء شروع کنیم: "تعیین سرنوشت خویش". منظور از این عبارت چیست؟ ملتی که حق تعیین سرنوشت خود را بدست میآورد (اگر فعلا فرض کنیم معانی "حق" و "ملت" بر ما معلوم باشد) حق چه کاری را بدست آورده است؟ از نظر تاریخی و همینطور در سنت کمونیستی این عبارت به معنی حق جدایی و تشکیل یک کشور مستقل است که "ملت" مورد بحث در آن "ملت اصلی" یا "اکثریت" محسوب بشود.

سنتا، دو رشته بدفهمی و یا سوء تعبیر وارد این بحث شده است. ایراد اول، که بخصوص در عبارت فارسی "تعیین سرنوشت خویش" غلظت بیشتری هم پیدا میکند، تلقی به اصطلاح دموکراتیک و آزادیخواهانه کاذبی است که در خود این عبارت تعبیه شده است. نفس عبارت، بخصوص در تبیین فارسی و استفاده از کلمه رومانیک و حماسی "سرنوشت"، یک مشروعیت از پیشی را با خود یدک میکشد. و کدام انسان باشرف و آزادیخواهی هست که واقعا از اینکه کسی، هرکسی، "سرنوشت خویش" را خود تعیین کند به وجد نیاید و آن را یک امر مقدس و گامی به پیش در امور بشر نداند. عبارت *self determination* در زبان انگلیسی برای مثال فاقد این استنباط شورانگیز و حماسی است، اما بهرحال این مشروعیت از پیشی را تا حدودی با خود حمل میکند. اما تشکیل یک کشور جدید، برای مثال از مردم شمال ایتالیا که احیانا عده ای هم اکنون مشغول تدارک اسناد هویت ملی مستقل آن هستند، یا مردم موسوم به تامیل یا باسک، هنوز هیچ چیز راجع به اینکه این مردم، فردی یا جمعی، با این تحول سرسوزنی بیش از قبل اختیار "سرنوشت خویش" را بدست خواهند گرفت یا خیر نمیگوید. نظام داخلی کشور جدید، چه از نظر سیاسی و چه از نظر اقتصادی، تابع کشمکشها و تحولات دیگری است که تاثیرات نفس استقلال بر آن از پیش قابل پیش بینی نیست. کشور جدید میتواند ارتجاعی تر، نابرابرتر، سرکوبگرتر و مردم آن میتوانند بیحقوق تر و مستاصل تر از قبل از آب دربیایند. یک نگاه ساده به دنیای پس از جنگ سرد که تابلوی عظیمی از "ملت" های مستقل شده و "سرنوشت خویش بدست گرفته" را به نمایش گذاشته است برای درک این مساله کافی است. بعدا در بررسی مقوله "ملت" به این خواهیم رسید که چگونه در تبلیغات ناسیونالیستی، حاکمیت ملی بسادگی با حاکمیت آحاد آن "ملت" یکی جلوه داده میشود. این حقیقت پرده پوشی میشود که در واقع نفس حاکمیت بنام یک ملت و قرار گرفتن هویت ملی بعنوان مبنای حقوقی و معنوی وجود یک کشور، خود ناقض حق حاکمیت شهروندان و محدود کننده حق مردم واقعی در "تعیین سرنوشت خویش" است.

خلاصه کلام حق تعیین سرنوشت یعنی حق جدایی و تشکیل کشوری به نام یک ملت معین. صحبت بر سر تحقق حقوق مدنی و فردی و گسترش اختیارات مردم و یا دموکراسی به معنی رایج کلمه نیست. مشروعیت از پیشی مستتر در این عبارت زائد و غیر واقعی است.

سوء تعبیر دوم عمدتا به مقولات خودمختاری اداری و فرهنگی و خودگردانی و نظایر اینها مربوط میشود. به رسمیت شناسایی حق تعیین سرنوشت از نظر حقوقی و سیاسی و همینطور در تاریخ جنبش کمونیستی، برای مثال در تبیین لنین و برنامه سوسیال دموکراسی روس و بعد بلشویکها، به معنی حق جدایی است و نه هر سناریوی بینابینی که برقراری رابطه متفاوتی میان ملت مربوطه با قدرت و دولت مرکزی را پیشنهاد میکند. بحث حق تعیین سرنوشت به معنی اخص به این مقولات مربوط نیست.

برسمیت‌شناسی این حق به معنی قبول حق برقراری رابطه حقوقی و اداری ویژه ای میان یکی از "ملل" ساکن کشور با دولت و سایر شهروندان نیست. این نکته را بعداً در بخش آخر مقاله که به نقد خودمختاری میرسیم بیشتر توضیح خواهیم داد. اینجا به این تأکید اکتفا می‌کنیم که برخلاف حق جدایی که لااقل از نظر صوری متوجه ارتقاء موقعیت یک "ملت" در روابط بین‌المللی و نیز حذف تبعیض ملی در رابطه میان شهروندان و دولت است، کسب خود مختاری و اتونومی، برعکس، بیانگر ایجاد نوعی نابرابری جدید میان شهروندان یک کشور بر مبنای تعلق ملی است. این ادعا یا امید که خودمختاری متوجه جبران ستمهای گذشته و تضمینی در برابر اعاده تبعیضات در آینده خواهد بود، تغییری در این حقیقت که مبنای خودمختاری تعریف یک رابطه نابرابر جدید و زنده نگاهداشتن کشمکش و تمایز ملی در چهارچوب یک کشور است نمیدهد. بنابراین دفاع کمونیستها از حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، با هر تعبیری که از این شعار وجود داشته است، تکلیف مساله خودمختاری و خودگردانی و غیره را روشن نمیکند. حق ملل در تعیین سرنوشت خویش فرمولی برای مجاز دانستن قانون اساسی‌های "رنگین‌کمانی" و درجه بندی شهروندان بر حسب تعلقات ملی و قومی در کشورهای "کثیرالمله" نیست. لااقل در سنت کمونیستی ای که این فرمول را برای برنامه‌های ما به ارث گذاشته است چنین تفسیری از این حق به عمل نیامده است.

بهرحال این تعبیرات امروزه ضمیمه این فرمول است. عبارت "تعیین سرنوشت خویش" تیترو خوبی برای جدل بر سر این استنباطات هست، اما قطعاً مقوله کارسازی برای بنا کردن یک فرمول روشن و آزادیخواهانه کمونیستی در قبال ملت‌ها و مساله ملی نیست.

بهررو ما در این بحث، حق "تعیین سرنوشت خویش" را منحصر به عنوان حق جدایی و تشکیل یک دولت ملی مستقل بکار می‌بریم.

۲ - کلمه کلیدی دیگری که باید در آن دقیق شویم کلمه "حق" یا عبارت "برسمیت شناختن حق" در شروع فرمول است. وقتی کسی "حق" ملل در تعیین سرنوشت خویش را به رسمیت می‌شناسد، آن را چه نوع حقی میداند و خود را به چه فکر یا فعلی متعهد میکند؟ به رسمیت شناختن یک حق یعنی چه؟

در نظر اول ممکن است این سوال زائد و یا بهانه‌گیرانه تلقی شود. اما واقعیت اینست که مجادله بر سر این سوال، آنهم تنها از یکی از زوایای آن، تاریخاً یک عرصه مهم در مباحثات کمونیستی بر سر مساله ملی بوده است. منظور من مشخصاً مباحثات پیرامون تبصره انترناسیونالیستی و پرولتاریایی است که دقیقاً به دلیل تفسیر بردار بودن عبارت فوق‌فورا در پی آن آورده میشود: "برسمیت‌شناسی حق تعیین سرنوشت (حق جدایی) فی‌نفسه و لزوماً به معنای توصیه جدایی نیست." این تبصره حاکی از قائل بودن به نوعی طبقه بندی از "حقوق" در جامعه است. فورا معلوم میشود که خود کلمه "حق" بخودی خود چیزی راجع به اهمیت، مطلوبیت و گاه حتی امکانپذیری مادی تحقق آن به ما نمیگوید و قاعدتاً از مایی که حقی را "به رسمیت" می‌شناسیم، بسته به اینکه این حق از چه نوع باشد، انتظارات مختلفی میرود. حق حیات، حق امرار معاش، حق تشکل، حق طلاق، حق مصرف دخانیات، حق سفر به فضا، همه جزو حقوق مردم هستند. همه باید به رسمیت شناخته شوند، اما همه از یک منشاء در فلسفه سیاسی و جهان‌نگری و آرمانهای ما مایه نمیگیرند و مکان‌مشابهی را در سیستم فکری و اولویتهای اجتماعی ما اشغال نمیکند.

حق ملل در تعیین سرنوشت خویش چه نوع حقی است؟ مقایسه رایج، مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق است. حق طلاق باید وجود داشته باشد، اما خود جدایی لزوماً توصیه نمیشود. دفاع از حق طلاق معادل توصیه طلاق نیست. اما این قلمرو بنظر من بسیار خاکستری است. مقایسه حق تعیین سرنوشت با حق طلاق بنظر من از یک جنبه مهم قیاسی گمراه کننده است و این را پائین‌تر در بررسی مقوله ملت خواهیم شکافت، اما اینجا لااقل این روشن است که حق تعیین سرنوشت از نظر کمونیستها از زمره "آن حقوقی" نیست که باید نظیر حق رای، حق سلامتی یا حق آموزش، هرچه بیشتر بطور مادی تحقق هم بیابد و پیاده شود. بلکه حقی است که باید برسمیت شناخت، و سپس، با توجه به مضمون اغلب کشمکشهای ملی که تا بحال شاهد بوده ایم، آرزو کرد یا حتی کوشید حتی المقدور مورد استفاده قرار نگیرد. گفتن اینکه کسی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش را برسمیت می‌شناسد، لاجرم، هنوز بخودی خود اینرا توضیح نمیدهد که وی چه جایگاهی برای این حق قائل است و آن را چه نوع حقی میداند.

اما تفسیر بردار بودن مقوله حق به اینجا خاتمه نمی‌یابد. برسمیت‌شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت به معنی تعهد به چه عمل سیاسی ای است؟ تصویب یک نظام فدرال در صورت کسب قدرت و یا اعطای حق جدایی به "ملل" ساکن کشور؟ همبستگی و یاری با جنبشهای جدایی طلب؟ آیا برسمیت‌شناسی این حق به معنی قراردادن اتوماتیک جنبشهای جدایی طلبانه در زمره جنبشهای آزادی خواه و مترقی است؟ طبیعتاً این یک درجه دیگر برای ورود تفسیرهای مختلف است. تبیین لنین از مساله، برای مثال، بدست بر اصل اجتناب از جدایی متکی است و به حق تعیین سرنوشت بعنوان یک حق "منفی" نگاه میکند. برسمیت

شناسی حق تعیین سرنوشت به اعتقاد نئین به این معناست که اولاً، کمونیستها با الحاق اجباری و "بکار بردن قهر و یا روشهای غیر عادلانه" برای ملحق نگاهداشتن ملل مخالفند و ثانیاً، معتقدند که این فقط حق خود ملت مربوطه است که در مورد جدایی و عدم جدایی تصمیم بگیرد. این تبیین حاکی از هدف و نگرشی کمونیستی و انترناسیونالیستی است که ما هم عیناً در تنظیم برنامه های حزبی قبلی مد نظر داشتیم. اما از نظر حقوقی ابهام را کاملاً از میان بر نمیدارد. میتوان برای مثال به این اشاره کرد که حتی در صورت برسمیت نشناختن حق جدایی برای یک ملت، کمونیستها همچنان با بکار بردن قهر و روشهای ناعادلانه در برابر مطالبات و حرکات استقلال طلبانه توده های مردم مخالفند و آن را محکوم میکنند. اما جنبه دوم این تعبیر، یک سوال بزرگ تر را پیش میکشد و تا حدودی باز جنبه اول را مبهم میکند. "خود ملت مربوطه باید تصمیم بگیرد". بسیار خوب. فرض کنیم هویت ملی آن ملت قابل تعریف باشد و بشود مردم و مراجعی که نباید در این تصمیم دخالت کنند را معلوم کرد. اما چگونه میتوان تشخیص داد، تا چه رسد به اینکه تضمین کرد، تصمیم به جدایی تصمیم خود آن ملت بوده است. مشکل این فرمول اینست که از یک طرف مفهومی از "اراده ملی" را در خود مستتر دارد و فرض میگردد. این توهم میدان پیدا میکند که گویا در میان تمام مسائل جامعه بورژوایی که در آن اراده ها و منافع، طبقاتی هستند، موضوعی به نام جدایی ملل یافت شده است که در آن میشود یک اراده همگانی و ماوراء طبقاتی را، که دیگر نه اراده طبقه حاکمه، بلکه اراده کل "ملت" است، سراغ کرد و به اجرا درآورد. در سطح نظری این یک آوانس ضمنی به ناسیونالیسم و جنبش ناسیونالیستی است. اما از طرف دیگر این تبیین دروازه را برای بحث از هر دو سو مبنی بر اینکه آیا تصمیم اتخاذ شده (له یا علیه جدایی) تصمیم خود ملت بوده است یا خیر باز میگنجد. پروسه ای که در آن تصمیم "خود ملت" معلوم و ثبت میشود چیست؟ چگونه میتوان برای مثال تحقیق و اثبات کرد که جدایی های اخیر در کشورهای بالتیک یا چکسلواکی انعکاس اراده خود ملل جدا شده و تصمیماتی مشروع و اصلیل بوده است یا خیر؟

این سوال که چه کسی در مورد اصلت و صحت پروسه اظهار نظر یک ملت در مورد جدایی و عدم جدایی تصمیم میگیرد، بحث حق تعیین سرنوشت را مجدداً به نقطه اول برمیگرداند. آیا دخالت دولت مرکزی یا کمونیستها و یا حتی توده مردم "ملت بالادست" در قضاوت اصلت حقوقی تصمیم "ملت پایین دست"، خود بنا به تعریف نافی برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت نیست؟ و متقابلاً، آیا چشم بستن بر این پروسه و عدم دخالت در آن به معنی عدول واقعی از "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" و جایگزین کردن آن با "حق ناسیونالیسم در تعیین سرنوشت ملل" نخواهد بود؟ به اندازه کافی مهمات برای یک مرافعه ملی جدید در همین سوال وجود دارد.

و بالاخره باید یادآوری کرد که پروسه معلوم کردن اراده ملت، که رفراندوم و مراجعه به افکار عمومی تنها یکی از اشکال آن است، بهرحال یک پروسه فرمال و حقوقی است. اعم از اینکه مانند کشورهای بالتیک احزاب راست افراطی روی موج تبلیغات منکوب کننده غرب و با سلب رای از قریب نیمی از جمعیت، استقلال را عملی کنند، یا یک رفراندوم آزاد و بدون فشار و ارباب فوق برنامه به چنین تصمیمی منجر شود، بهرحال برای کمونیستها نمونه مادی ای از اعمال اراده واقعی توده مردم زحمتکش در سرنوشت شان نخواهد بود. کلمات و عباراتی نظیر "حق"، "تصمیم آزادانه خود ملت"، و امثالهم این واقعیت را میپوشاند که آنچه عملاً دارد اتفاق میافتد، حتی در دموکراتیک ترین پروسه ها، نه متحقق شدن یکی از حقوق قائم به ذات و همواره معتبر انسانها، نظیر آزادی بیان و یا حق طلاق، بلکه انتخابی میان سناریوهای مختلف بورژوایی برای سازماندهی اداری و آرایش ایدئولوژیکی جامعه است و انسانها در این پروسه بعنوان آحاد یک "ملت" و بر مبنای هویتهای کاذب و آگاهی های وارونه شرکت میکنند. ممکن است در این یا آن مورد معین استفاده از حق تعیین سرنوشت زندگی مادی انسانهای زیادی را برای دوره ای کم مشقت تر کند. اما توصیف این تحولات و سخن گفتن از آنها در قالب مقولاتی مانند حق و آزادی و اعمال اراده، ماهیت مشروط و طبقاتی پروسه را میپوشاند. برای یک کمونیست لاجرم برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت منطقیاً موجب همان تکالیف و تعهداتی نمیشود که برسمیت شناسی حقوقی که مستقیماً از آرمانهای انسانی و مساوات طلبانه اثباتی کمونیسم برمیخیزد. بنظر من تبیین شیوه برخورد کمونیستها به استقلال طلبی ملی تحت عنوان "برسمیت شناسی" نوعی "حق" و لاجرم قرار دادن این مساله در کنار سایر حقوقی که برای تحقق آنها در جامعه میجنگیم، بیش از آنکه شفافیت ایجاد کند، مایه ابهام و بدفهمی میشود.

۳- و بالاخره به مقوله "ملت" میرسیم. ملت چیست؟ این از آن سوالهاست که مادام که نپرسیده اند میپنداریم پاسخشان را میدانیم. واقعیت اینست که ملل یا ملت مبهم ترین و پرمعضل ترین جزء این فرمول است. نقد مقوله ملت یک محور اصلی بحث من در این نوشته است و اساساً در بخش بعد به آن میپردازم. اما اینجا برای تکمیل مرور اجمالی مان بر اجزاء فرمول حق تعیین سرنوشت، بدون تفصیل و استدلال به تناقض محوری مقوله اشاره کوتاهی میکنم.

به مثال حق طلاق برگردیم. مثالی گویاست. تفاوت حق جدایی ملل با حق طلاق اینست که بر خلاف طلاق که در آن دو طرف موجوداتی حقیقی و از نظر هویتی قابل ارجاع و معین هستند، هویت شان در زمان و در مکان استمرار دارد، در مورد حق ملل چنین تعبیری از تعین و عینیت و استمرار هویت طرفین نمیتوان بدست داد. معلوم نیست که حق جدایی به چه موجودیتی دارد اعطا میشود. تلاشهای ناموفق زیادی برای بدست دادن تعریفی از ملت بعمل آمده است. تعابیر ابژکتیو، که به فاکتورهای مانند

اشتراک در زبان، سرزمین، تاریخ، رسوم و آداب و غیره اشاره میکند، و تعابیر سوپژکتیو، که به نحوی از انحاء تعلق ملی را منتج از انتخاب خود توده مردم تصویر میکند. همه این تعاریف هنگامی که با تقسیم بندی ملی واقعی دنیا مقابل قرار داده میشوند، نادرستی و ناخوانایی شان با واقعیت را آشکار میکنند.

ملت مقوله ای متعین و به سادگی قابل تعریف و بازشناسی نیست. این عدم تعین در سطوح مختلف قابل بررسی است. ملیت قابل ردیابی به نژاد و یا حتی قومیت نیست. قابل ردیابی به مشخصات بیولوژیکی مردم نیست، با حضور و زندگی در یک سرزمین واحد مشخص نمیشود. ملیت و تعلق ملی، زبان یکسان نیست، رسوم واحد نیست، ازلی نیست، ابدی نیست، محصول تاریخ است، بوجود میاید و از میان میرود، تغییر میکند و بازتعریف میشود. از نظر فیزیکی، ملت یک موجودیت یگانه با تنی واحد، با ذهنی واحد نیست، موجودیتی مرکب از آحاد انسانی متعدد و نسلهای مختلف و دامن در حال تغییری از انسانهاست. تا این زمان تعریفی از ملت که بتواند هویت مشترک ملی را بطور ابژکتیو، بر مبنای مشخصات قابل مشاهده و غیر قابل تفسیری بیان کند بدست داده نشده است. هریک از فاکتورهای فوق، یا هر مجموعه ای از آنها، نظیر زبان مشترک، تاریخ و فرهنگ مشترک، سرزمین مشترک و غیره را مبنای قرار دهیم با قدری تعمق به غلبه استثانات بر قاعده عمومی و به ذهنی بودن و اختیاری بودن کل دسته بندی ملی و حتی خود فاکتورها پی میبریم. در میان همه هویتهایی که در طول تاریخ برای دسته بندی انسانها تراشیده شده است، از تعلق خونی، قبیله ای، قومی، جنسی، نژادی و غیره، ملت از همه مواج تر، نامعین تر، غیر قابل اثبات تر و ذهنی تر و از نظر تاریخی مشروط تر است.

ملیت برخلاف جنسیت مخلوق طبیعت نیست، مخلوق جامعه و تاریخ انسان است. ملیت از این نظر به مذهب شبیه است. اما برخلاف تعلق مذهبی، تعلق ملی حتی در سطح فرمال هم انتخابی نیست. بعنوان فرد نمیتوان به ملیت خاصی گروید و یا از آن برید. (هرچند برخی محققین ملت و ملی گرایی چنین تعابیر سوپژکتیوی از این مقوله بدست داده اند). این خصوصیت، ملیت و تعلق ملی را از کارایی و برندگی سیاسی باورنکردنی ای برخوردار میکند. طوقی است بر گردن توده های وسیع مردم که کسی منشاء آن را نمیداند و نمیتواند جستجو کند و با اینحال وجود آن آنقدر طبیعی و بدیهی است که همه آن را بخشی از پیکر و وجود خویش میدانند. اما نسل ما این شانس را دارد که در زمان حیات خود بطور روزمره شاهد خلق ملت‌های جدید و بی اعتباری مقولات ملی قبلی باشد و لذا میتواند هویت ملی را بعنوان یک محصول اقتصاد سیاسی لمس کند و چه بسا نقد کند. ملیت یک قالب برای دسته بندی و آرایش دادن به انسانها در رابطه با تولید و سازمان سیاسی جامعه است. ملت جمع افرادی با یک ملیت یکسان نیست، برعکس، تعلق ملی فرد محصول نازل شدن هویت ملی جمعی بر اوست. این ملل نیستند که جدا و یا ملحق میشوند، بلکه این الحاق ها و جدایی های تحمیلی به توده های انسانی است که ملتها را شکل میدهد. ناسیونالیسم محصول سیاسی و ایدئولوژیک ملتها نیست، برعکس، این ملتها هستند که محصول ناسیونالیسم اند.

همانطور که گفتیم بحث تفصیلی تر در نقد هویت ملی را باید به شماره بعد موکول کنیم. اینجا همینقدر لازم بود اشاره شود که مقوله ملت که محور فرمول "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" است، مقوله ای است نامعین و غیر ابژکتیو. این به این معنی نیست که تعلق ملی و هویت ملی غیر مادی و خیالی است. بلکه به این معناست که مستقلا و در تفکیک از دوره تاریخی و روندهای سیاسی و موازنه ایدئولوژیکی در هر مقطع در جامعه قابل تعریف نیست. ملت مقوله ای قائم به ذات نیست. محصول جاری و دامن در حال تغییر قلمرو سیاست است. به این اعتبار، حق ملل در تعیین سرنوشت خویش مبهم تر و نامعین تر از آن است که یک اصل پابرجای سیاسی و برنامه ای تلقی شود.

با توجه به آنچه قبلا بحث شد، اگر معنی تحت اللفظی این فرمول را مبنای قرار بدهیم، برسمیت شناختن حق ملل در تعیین سرنوشت به معنای سپردن حق تصمیم گیری یکجانبه برای تشکیل یک دولت مستقل به هر مجموعه ای از مردم است که خود، یا جریانی به نیابت آن، داعیه هویت ملی مستقل داشته باشد. این را بسختی میتوان یک اصل آزادیخواهانه کمونیستی نامید.

واقعیت این است که "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" برای کمونیستها به چیزی جز آنکه از کلماتش مستفاد میشود اشاره میکند و ما بعنوان کمونیست دقیقا تنها در این معنی غایب و غیابی این شعار است که واقعا ذینفعیم. برسمیت شناختن حق دسته بندی های ملی و قومی به اینکه هر یک کشور خویش را تشکیل دهد، از نظر من یک اصل پرنسپیی کمونیستها نیست، حتی اگر تعبیر مینیمالیستی و بنظر من صحیح لنین از تکالیف ناشی از این برسمیت شناسی را بپذیریم. اما نه برای لنین و نه برای ما صورت ظاهر این فرمولبندی و تعهدات حقوقی ناشی از آن اصل مساله نیست. شعار حق ملل در تعیین سرنوشت، فرمولی برای مقابله کمونیستها با یک واقعیت تلخ تاریخی و تضمین کم مشقت ترین راه پشت سر گذاشتن آن در مسیر مبارزه برای رهایی و آزادی انسان است. این واقعیت تلخ، ستم ملی است که از قضا فرمول حق تعیین سرنوشت حتی اشاره ای به آن ندارد. نقش این فرمول برای لنین و بلشویسم و برای ما تسهیل مبارزه برای وحدت طبقاتی علیرغم تفرقه افکنی ملی، مبارزه علیه ستم و تبعیضات ملی، و جلوگیری از نشر سموم ملی گرایی در جنبش طبقه کارگر بوده است. امروز، در مقطعی که این تفرقه حکم میراند و تلاش ما برای وحدت کارگران تلاشی خلاف جریان است، در مقطعی که ملی گرایی و ملت تراشی میلیونها انسان را در

اقصى نقاط جهان و قبل از همه در قلب اروپا به خون میکشد و بیخانمان میکند، در مقطعی که جهانی شدن تولید، پوچی تعلق ملی و رابطه تنگاتنگ "سرنوشت" مردم کل جهان را جلوی چشم آنها گرفته است، شرط مبارزه واقعی با ستم ملی و تفرقه ملی، استفاده از شعاری است که خود میتولوژی ملت و "سرنوشت" های ملی جداگانه را تقویت نکند. اگر فرمول حق تعیین ملل در تعیین سرنوشت خویش روزی چنین مصرف سازنده ای برای جنبش کمونیستی داشته، امروز، در دوران دیگری در حیات مقوله ملت، این فرمول چیزی جز خورجینی از تناقضات و ابهامات و توهم پراکنی ها نیست.

بخش دوم: لیست استالین

بخش اول این نوشته را با یک بازبینی مقدماتی از فرمول "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" آغاز کردیم. هدف البته حلجی این فرمول نبود، بلکه نشان دادن گوشه ای از تناقضات و ابهاماتی بود که کل میحث ملت و ملی گرایی به آن آغشته است. در پایان بخش قبل به مقوله "ملت" رسیدیم. بنظر من این مقوله گره گاه اصلی است. مقوله ملت، نه فقط در تفکر چپ و یا در موازین برنامه کمونیستی تاکنونی در قبال مساله ملی، بلکه در بخش اعظم آنچه جامعه امروز بعنوان تاریخ خود و یا هویت هستی اجتماعی خود به آن رجوع میکند، منشاء یک سردرگمی عمیق و یک وارونگی بنیادی در تحلیل و اندیشه است.

نشان دادن اینکه مکاتب حاکم علوم اجتماعی و تنوری سیاسی، و گاه حتی علوم دقیقه و طبیعی، در انتهای قرن بیستم تا چه حد با خرافه و اساطیر عجین اند چندان دشوار نیست. اینکه بشر انتهای قرن بیستم، بویژه از زبان اندیشمندان رسمی اش، پیدایش خود، فلسفه زندگی خود، علل افعال فردی و جمعی خود، منشاء سعادت و تیره بختی یا رفاه و محرومیت های خود و غیره را چگونه و با چه مقولاتی توضیح میدهد، بیشک مایه سرگرمی نسلهای بعد خواهد بود. بعضی از این خرافات البته عمرشان را کرده اند. امروز، برای مثال، علیرغم موج برگشت آنتی سکولاریسم و رونق مجدد بساط مذاهب، برگرداندن "خدا"، لااقل خدای مذهبی، به دانشگاهها و مباحثه علمی، هنوز عملی نیست. اما بستر رسمی تبیین علمی دنیای معاصر، بخصوص در رشته هایی مانند تنوری سیاسی، اقتصاد، جامعه شناسی و روانشناسی بر مقولات و مفروضاتی متکی است که به همان درجه خرافاتی و غیر حقیقی هستند. مقوله ملت یکی از مهمترین اینها است.

ملت چیست؟

این نقطه شروع بسیاری از مباحثات در مورد ملت و ملی گرایی است. در وهله اول چنین بنظر میرسد که مشکل اصلی دشواری ارائه یک تعریف علمی و یا قابل توافق از مقوله ملت است. این درست است که بدست دادن یک تعریف جامع و مانع از مقوله ملت بر مبنای یک سلسله مشخصات مادی و قابل مشاهده (نظیر زبان مشترک، سرزمین مشترک، خلق و خوی مشابه و غیره) که بر مبنای آن ملل اصیل در جهان از ملل قلابی تمیز داده شوند، هرکه ملت هست در آن بگنجد و آنکه نیست نگنجد، تا امروز برای علما و سیاسیون مقدور نشده است. استالین، حتی به اذعان مخالفان سیاسی و مکتبی اش، از زمره کسانی است که لیست نسبتا جامعی از مشخصات تمیز دهنده ملل را گردآوری کرده است. اما، همانطور که پائین تر خواهیم دید، لیست های مشخصات ملل حتی در روایت جامع و استالینی و مکائیکی آن، همین ملل واقعا موجود جهان را به درستی دسته بندی نمیکند و در اکثر آنها استثنائات بر قاعده غلبه دارد.

اما بنظر من اشکال بر سر سختی تعریف ملت نیست. در مورد دو جزء دیگر فرمول "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" شاید بتوان با تعریف درست و یا بهرحال با توافق بر سر یک تعریف خاص، گره از کار باز کرد. برای مثال میتوان توافق کرد که "تعیین سرنوشت" در فرمولبندی ما به معنی تشکیل دولت مستقل است و "برسمیت شناسی" این حق همان معنی سلبی و حداقلی را دارد که مورد نظر لنین بود. در مورد مقوله ملت، اما، اصل مساله بنظر من ابا اینجا نیست، بلکه یک قدم قبل تر است. مشکل اینجا است که نمیتوان تعریف و لیست مشخصاتی از "ملت" بدست داد (همانطور که نمیتوان در مورد "خدا" یا "سیمرخ" چنین کرد) بدون اینکه بدوا نفس وجود آن اثبات شده یا فرض گرفته شده باشد. چیزی را میتوان بر مبنای مشخصات آن تعریف کرد که خود مقدم بر تعریف ما و مستقل از تعریف ما وجود داشته باشد. اگر این پدیده یا شیئی، مستقل از تعریف ما غائب و ناموجود باشد، آنوقت اقدام ما به تعریف مشخصات و خصوصیات آن، در واقع تلاش برای خلق آن است. تعریف مشخصات خدا یک تلاش علمی نیست، بلکه یک اقدام مذهبی، و لذا سیاسی، برای خلق یک خالق قادر در اذهان و زندگی مردم است. ذکر مشخصات هیولاهای و موجودات اساطیری تلاشی برای ایجاد تصویر آنها در تخیل شنونده و از این طریق تاثیرگذاری بر زندگی و عمل آنهاست. تعریف ملت و مشخصات ملی هم، یک تلاش علمی برای بازشناسی و توصیف ابژکتیو یک موجودیت بیرونی و قابل مشاهده نیست، بلکه دخالتی فعال و سوبژکتیو در پروسه شکل گیری ملت و ملتهاست. این اقدامی سیاسی است. تلاش های علمی و دانشگاهی در تعریف مشخصات ملی، جزء و لحظه ای، در یک حرکت وسیع تر سیاسی برای خلق و یا ابقاء و بازتولید ملل اند. تفاوت اینجا است که اگر دین نهایتا قادر نمیشود خدایی خارج از اذهان و باورهای مردم خلق کند، ملت سازی،

یعنی "تعریف" کردن "ملت" به معنای سیاسی و پراتیکی کلمه، در موارد زیاد واقعا به ایجاد دسته بندی های مادی ملی میان مردم منجر میشود.

تلقى حاکم بر اذهان عمومی، بر تفکر دانشگاهی، بر چپ موسوم به کمونیست و حتی بر بخش اعظم جنبش کمونیستی کارگری تاکنونی، این وارونگی را در خود مستتر دارد. حتی در درون چپ و جنبش کمونیستی تاکنونی، تعلق و هویت ملی فرد، نظیر جنسیت او، یک خصوصیت عینی و داده شده و غیر قابل تردید وی محسوب میشود (فعلا از این میگذرم که تبدیل جنسیت و تفاوت جنسی به یک رکن هویت و خودشناسی اجتماعی فرد هم یک محصول تاریخی قابل نقد جامعه طبقاتی تاکنونی است).

اشاره من اینجا حتی به آن گرایشات متعددی در تاریخ کمونیسم نیست که انواع خاصی از ناسیونالیسم و عرق ملی و وطنپرستی را تقدیس کردند و بر تارک کمونیسم خود نشانند. کمونیسم روسی و چینی و جهان سومی، کمونیسم ضد انحصاری و ضد امپریالیستی و ضد یانکی و کمونیسم سوسیال دموکراتیک - سندیکیایی و چپ نویی غربی که بر ویرانه های انقلاب اکتبر رویندند، همه پیش از آنکه رنگی از انترناسیونالیسم در خود داشته باشند، مشتقات ناسیونالیسم و ناسیونال رفرمیسم بودند.

در ایران، کل چپ سنتی، از حزب توده پیروز، تا فدایی و راه کارگر و خط ۳ دیروز و چپ های تازه دموکرات "پسا - جنگ سردی"، همه در یک بستر قوی ناسیونالیستی و میهن پرستانه شکل گرفته اند که نه فقط پذیرش مقوله ملت بعنوان یک واقعیت ابژکتیو بیرونی، بلکه تقدس و تقدیس آن، و بنا کردن کل کائنات سیاسی خویش حول آن، وجه مشخصه اصلی اش است. ملت، برای این جریانها، یک ظرف عمومی است که مردم یک کشور قبل از هر تقسیم بندی دیگری بعنوان طبقات و غیره در آن جا میگیرند. کارگر و بورژوا و زن و مرد و سیاه و سفید، فقیر و غنی و پیر و جوان، به زعم اینها تقسیمات درونی یک "ملت" و جزو متعلقات آن هستند. عبارت چندیش آور "کارگران میهن ما" که زینت بخش تقریبا تمام مطالب "کارگری" گروههای این سنت سیاسی است، یا اصرار ناسیونالیستی برای اطلاق "کارگر تبعیدی ایرانی" به کارگر متولد تهرانی که در مرسدس بنز در خود آلمان ۸ سال سابقه کار دارد، همه حاکی از این تقدم تحلیلی و عاطفی مقوله ملت بر سایر تقسیمات واقعی و یا فرضی توده مردم است.

جالب اینجاست که برای اغلب اینها پله تحلیلی بعدی، پس از ملت، هنوز طبقه نیست. بلکه "خلفها" هستند. خلق در این نگرش، ملتی است بی دولت، بی قدرت و معمولا تحت ستم، در متن یک ملت دیگر. برای چپ ایران، مقوله "خلق ها" لاجرم با یک احساس ترحم و رفت و اعضاء خاصی هم همراه میشود. فرهنگ و سنتهای خلفها، راه و رسمی که خیلی از خود خلق مربوطه میخواهند هر طور هست از آن فرار کنند، به بخشی از فرهنگ انقلابی چپ سراسری تبدیل میشود. اگر کشوری به حکم پروسه تاریخی "کثیر الملله" و چندخلقی از آب درآمده باشد، آنوقت کارگران ساکن آن کشور برای رسیدن به حداقلی از آگاهی طبقاتی باید از روی دو هویت ملی بپروند. مقولاتی نظیر "کارگران کرد"، "کارگران بلوچ"، "کارگران آذری" نمونه های دیگری از مقولات ناسیونالیستی رایج در ادبیات چپ سنتی در ایران است.

بهرحال همانطور که اشاره کردم اینها مرکز توجه ما در این بحث نیستند. مشکل این جریانها تحلیلی - تئوریک نیست، معرفتی یا نظری نیست، بلکه ناسیونالیسم و ملت پرستی اثباتی آنهاست.

اشکال اینست که در سنت کمونیسم انترناسیونالیستی نیز تلقی رایج از مقوله ملت و ناسیونالیسم به اندازه کافی انتقادی نیست و بخصوص رابطه ملت و ناسیونالیسم سروه تصویر میشود. در این نگرش، ملت پدیده ای است داده شده و مفروض و قابل مشاهده، و ناسیونالیسم محصول عقیدتی و سیاسی انحرافی و فاسد یک ملت است. ناسیونالیسم خودآگاهی معوجی است که طبقات بالادست میکوشند بر آحاد یک ملت حاکم کنند. صورت مساله برای بخش اعظم کمونیسم انترناسیونالیستی، مبارزه با ناسیونالیسم و جلوگیری از گسترش نفوذ آن در درون یک ملت بوده است. خود ملت، بعنوان یک مقوله، بعنوان یک پدیده، سر جای خود باقی است و مورد سوال یا نقد نیست. ملت موجودیتی فاقد بار سیاسی و طبقاتی خاص تلقی میشود. مجموعه ای از انسانها که اشتراکشان در خصوصیات معینی، یک ملت شان میکند. مجموعه ای از انسانها که به همین عنوان، بعنوان یک ملت، میتواند بازیگر مستقل و قائم به ذاتی در تاریخ جامعه بشری باشد. میتواند صاحب حق، صاحب دولت، صاحب استقلال و صاحب سرنوشت ویژه ای برای خویش باشد.

در واقع رابطه بر عکس است. این ملت است که محصول و مخلوق تاریخی ناسیونالیسم است. ناسیونالیسم بر ملت مقدم است. اگر این تعبیر را قبول کنیم، آنگاه فوراً روشن میشود که مبارزه کمونیسم با ناسیونالیسم، نهایتاً مبارزه ای بر سر کشیدن ملتها به این یا آن خودآگاهی و عمل سیاسی و اجتماعی نیست، بلکه بر سر نفس تعلق و یا عدم تعلق ملی انسانهاست. بر سر رد و قبول هویت ملی است. پیروزی بر ناسیونالیسم، بدون تحقق بخشیدن به یک گذار از مقوله ملت و هویت ملی، ممکن نیست. و باز روشن میشود که چگونه فرمول برنامه ای "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" با شخصیت و شینیت بخشیدن به مقوله ملت،

بعنوان موجودیتی که از پیش دارای حقوق خاص خویش است، عملاً یک موضع تاکتیکی برای عقب راندن و خنثی کردن ناسیونالیسم را به یک برسمیت شناسی استراتژیکی هویت ملی بدل میکند و به این ترتیب به امر واقعی خود لطمه میزند.

این تمهایی است باید بیشتر در آن دقیق شد. به این منظور باید چند قدم عقب برگردیم از بازبینی مشخصات و مولفه های تعریف کننده یک ملت شروع کنیم.

"لیست استالین"

استالین تنها کسی نیست که تعریفی از ملت و لیستی از مشخصات آن بدست داده است. اما شروع کردن از استالین از این نظر مفید است که اولاً اساس فرمولبندی او تبیینی است که چپ با آن آشناسات و خواهی نخواستی تحت تاثیر آن است و ثانیاً، لیست استالین یک لیست التقاطی کمابیش جامع از عمده مشخصاتی است که پیشینیان او برای ملتها بر شمرده اند. استالین از این درجه التقاط برخوردار بوده است که بتواند فاکتورهایی را که بعضاً حتی با هم تناقض دارند زیر چتر یک فرمول و یک نظریه واحد در مورد مقوله ملت گردآوری کند.

ملت چیست؟ به روایت استالین ملت به مردمی اطلاق میشود که "در یک روند تکامل تاریخی و به شیوه ای با ثبات، زبان مشترک، سرزمین مشترک، حیات اقتصادی مشترک، و سیما و قالب روانی مشترکی یافته اند که در یک فرهنگ مشترک بازتاب مییابد". استالین البته یادآور میشود که ملت بعنوان یک محصول تاریخ، ابدی و ازلی نیست، دستخوش تغییر میشود و آغاز و پایانی دارد. هیچیک از این مشخصات، از نظر استالین، به تنهایی برای ملت نامیدن این یا آن مجموعه مردم کافی نیست. اما غیبت هر یک به تنهایی برای سلب عنوان ملت از آنها کافی است. با این مانور تحلیلی، استالین میکوشد، به طرز ناموفقی، گریبان خود را از این مشکل خلاص کند که بر مبنای هر یک از تک مولفه ها، ترکیب ملی جهان و لیست ملل واقعی، چه آنوقت و چه امروز، چیز دیگری غیر از ترکیب کنکرت و امپریکی که عملاً دارد از آب در میآید. استالین خود مثالهایی را که تک مولفه های او را رد میکنند میشناسد و بعضاً ذکر میکند. اما مشروط کردن صلاحیت ملی به برخورداری از جمیع این خواص نه فقط نقص هر تک مولفه را جبران نمیکند، بلکه ناخوانایی تعریف ملت با واقعیت کنکرت را به مراتب چشمگیر تر میکنند.

فاکتور زبان، ملت بودن مردم کشورهای "با ثبات و تاریخی شکل گرفته" چند زبانی مانند سوئیس، بلژیک، ایالات متحده امروز، کانادا، فرانسه، اسپانیا، بریتانیا، و بخش زیادی از کشورهای قاره های آفریقا و آسیا را زیر سوال میبرد. جالب توجه است که برای مثال در مقطع وحدت ایتالیا و پیدایش ملت واحد ایتالیا، تنها دو و نیم درصد مردم به این زبانی که امروز ایتالیایی نامیده میشود تکلم میکردند. از طرف دیگر نه فقط ملتهای چند زبانی، بلکه زبانهای چند ملتی در دنیا فراوان است. یک نگاه ساده به نقشه جهان نشان میدهد که دامنه کاربرد زبانهای انگلیسی و فرانسه و اسپانیایی بعنوان زبان اول و زبان "خانگی" مردم چقدر وسیع و جهانی است.

این ملاحظات تازه با این فرض است که خود مقوله زبان با دقت ریاضی قابل تعریف باشد، که در واقعیت امر چنین نیست. برای مثال میتوان پرسید آیا صربها و کرواتها به دو زبان مختلف سخن میگویند؟ و باز، مدافعان تشکیل کردستان واحد بعنوان اثبات ملت بودن کردها از جمله به وجود یک زبان مشترک استناد میکنند، حال آنکه بعضی تحلیلگران غربی عدم تشکیل تاکنونی کشور کردستان را از قضا به فقدان یک زبان کردی مشترک ربط میدهند. یک ناسیونالیست آلمانی دو آتشه که تعلق قومی و اشتراک در زبان را ملاک هویت ملی خویش قرار میدهد، باید طاقت داشته باشد که یهودیان اشکنازی را که به زبان یدیش تکلم میکنند (که شاخه ای از آلمانی قدیم است) بعنوان آلمانی های اصیل برسمیت بشناسد.

فاکتور زبان کمک زیادی نه به تعبیر استالین و نه به درک مساله ملت نمیکند.

مقوله سرزمین، به همین درجه پیچیده است. نه فقط اقوام و ملیتهای مختلف در سرزمینهای مشترکی زیسته اند و به نوبت بر آن حکم رانده اند و یکدیگر را به اینسوی و آنسوی کوچانده اند، بلکه با رشد جمعیت دنیا و با گسترش تحرک و تردد و مهاجرت انسانها در پهنه جهان، هر تعریف ملی مبتنی بر اشتراک در سرزمین باید هر ساله مورد تجدید نظر قرار بگیرد. طول و عرض کره زمین ثابت است. انسانها اما، آنهم با شتاب های مختلفی در میان اقوام و ادیان گوناگون، دانما بر تعدادشان افزوده شده و میشود. در اکثریت کشمکشهای ملی امروز، جدال بر سر سرزمین و دعاوی ارضی، یک موضوع اصلی مورد مشاجره است. فلسطین یک نمونه برجسته است، اما ابداً منحصر بفرده نیست. سرزمین مورد نظر ناسیونالیسم کرد، بعضاً همان خطه مورد علاقه ناسیونالیسم ارمنی است. تلاشی یوگسلاوی و کشمکشی که بر سر ملیت هر متر مربع در بوسنی هرزگوین در جریان است، نمونه های زنده و حی حاضر بیشتری بدست داده است. ملاک سرزمین بخصوص با نمونه یهودیان در دوران استالین، که فاقد سرزمین واحدی به نام خویش بودند، مقابل قرار داده میشود. با ملاک استالین، یهودیان بنا بر فقدان سرزمین مشترک، یک

ملت نبودند. برای نظریه پردازان دیگری مثال "ملت یهود" متقابلاً رديه ای بر ملاک سرزمین (و البته همچنین زبان) در تعریف ملت است.

تعبیر استالین از ملاک زندگی اقتصادی مشترک و پیوند اقتصادی درونی بسیار مبهم و بخصوص شدت غیر مارکسیستی است. از یکسو در بحث جنبشهای ملی، عروج ملت را محصول عصر سرمایه داری اعلام میکند و از سوی دیگر ملاک پیوند اقتصادی را به دوران پیش از پیدایش سرمایه داری تسری میدهد و با این ملاکها در دنیای قبل از سرمایه داری نیز دست به کار رد و قبول اعتبار نامه های ملی مردم مختلف میشود. برای مثال در رد ملت بودن گرجی ها (علیرغم زبان و سرزمین مشترک) به فقدان یک همبستگی و چسبندگی اقتصادی در میان مردم گرجستان در دوره سرواژ استناد میکند. اگر مقوله بازار داخلی در دوران سرمایه داری را بتوان بعنوان مبنایی برای زندگی اقتصادی مشترک و منفک از دیگران تعریف کرد (که خود جای بحث دارد) "زندگی اقتصادی مشترک" و "پیوند اقتصادی درونی" در دوران سرواژ یا در نظامی فاقد یک سیکل مبادله کالایی گسترده میان جمعیت، دیگر ایداً قابل درک نیست.

تا آنجا که به سرمایه داری مربوط میشود، اقتصاد مشترک، و بازار داخلی، جدا از مقوله دولت واحد قابل بحث نیست. اگر چنین دولتی وجود داشته باشد، اگر مردمانی واقعا به تشکیل دولت "خویش" در یک رابطه اقتصادی کاپیتالیستی نائل شده باشند، آنوقت به همین اعتبار، ملت بودنشان فی الحال مسجل شده است و ارجاع به ملاک دیگری اصولاً ضرورت نمی یابد. ملاک اقتصاد مشترک به این اعتبار یک ملاک زائد و از نظر تئوریک همراه کننده است که عملاً کل موضوع تعریف ملت را دور میزند.

و بالاخره فاکتور آخر استالین، مقوله کارآکتر و مشخصات روانی مشترک (فرهنگ مشترک) است. این شاید دلخواهی ترین و غیر علمی ترین بخش تعریف است که از اساس کل مساله تعریف ابرکتیو ملت را لوٹ میکند. استالین مینویسد:

"البته مشخصات روانی یا بعبارتی "کارآکتر ملی" برای ناظر خارجی قابل تعریف نیست. اما تا آنجا که خود را در یک فرهنگ مشترک خاص آن ملت به ظهور میرساند، مقوله ای قابل تعریف است و انکار بردار نیست."

این مقوله درجه ای برای ورود اختیاری ترین دسته بندی هاست. نژاد، قومیت، مذهب، مجدداً از این درجه وارد بحث میشوند، چرا که هر یک آشکارا عوامل مشروط کننده ذهنیت و روانشناسی افراد هستند. قائل بودن به یک "فرهنگ ملی" فراطبقاتی که ذهنیت و موقعیت روانی انسانهای متعلق به یک ملت را کلاً از سایرین متمایز میکند بشدت غیر مارکسیستی، غیر واقعی و خیالی است. استالین مشخصاً از اختلاف کارآکتر ملی آمریکایی ها و انگلیسیها، علیرغم زبان مشترکشان، سخن میگوید. دنیای ذهنی کارگر آمریکایی، به زعم استالین شباهت بیشتری با ارباب صنایع این کشور دارد تا با کارگران ایرلندی و انگلیسی.

قائل بودن به نوعی معنویات مشترک در میان آحاد یک ملت، فرمولاسیون های دیگری هم داشته است. "تاریخ مشترک"، "خودآگاهی ملی"، "هویت ملی"، مقولاتی است که کمابیش به همان روانشناسی مشترک استالین اشاره میکند. در تمام این فرمولها، آنچه عیان است، خصلت فوق العاده پروبولماتیک خود این مقولات و مولفه هاست. بقول ارنست رنان عوضی گرفتن تاریخ خویش (و یا باید گفت تاریخ بافتن برای خویش) خود جزو مشخصات ملت بودن است. توضیح دادن ملت بر مبنای معنویات مشترک، تاریخ مشترک، حافظه تاریخی و کارآکتر ملی مشترک توضیح دادن اساطیر با اساطیر است. عینت و قابل ارجاع بودن مفاهیمی چون تاریخ، فرهنگ، روانشناسی و امثالهم خود باید بدواً اثبات شود.

ملت و تاریخ

مشکل اساسی تر تعبیر استالین و تعبیر نوع استالین از مقوله ملت، خصلت غیر تاریخی و جامد آنهاست. استالین البته ملت را یک مقوله "تاریخا شکل گرفته" مینامد. جمود این فرمول، علیرغم اشاره به نقش تاریخ در شکل دادن به مقوله ملت، در تعبیر "تکاملی" و شبه بیولوژیکی است که از ملت و نحوه پیدایش تاریخی آن بدست داده میشود. ملت بعنوان یک موجود مرکب دیده میشود (با زبان مشترک، سرزمین مشترک و ...) که تاریخ گام به گام اجزاء آن را بدست میدهد و مقدمات خلق آن را فراهم میکند. وقتی این آفرینش صورت گرفت، وقتی تاریخ محصول نهایی خود را بصورت یک ملت ساخت و سنتز کرد، ملت دیگر بیرون تاریخ، نظیر یک عمارت، یا یک جانور تاریخا شکل گرفته، حیات و موجودیت مستقل و قائم به ذات خود را پیدا میکند. ملتها تاریخا خلق میشوند و "خلق شده" میمانند. به نحوی که ناظر خارجی میتواند براندازشان کند و مشخصاتشان را بشمارد. درست همانطور که میتوان یک اردک را، بعنوان یک محصول تاریخ طبیعی، بر مبنای مشخصاتش توصیف کرد.

ملتی که به این نحو خلق میشود و مشخصاتش را از تاریخ دریافت میکند، دیگر ظاهراً از پروسه تاریخی بی نیاز میشود و از گردونه "تکامل" بیرون می افتد. چنین درکی عمیقاً مکانیکی و بخصوص از ریشه غیر مارکسیستی است. ملت به هر شکل که تاریخا پیدا شده باشد، باید در زندگی معاصر جوامع مدام از نو بازتولید شود. باید ابقاء شود. آن چه مکانیسمی است که حس ملی

و تلقی مشترک از تاریخ خویش، زبان مشترک، سرزمین مشترک، اقتصاد مشترک و شاخص دیگر ملت بودن را محفوظ میدارد و بازسازی میکند؟ در تعبیر مکانیکی ملت این پروسه مورد اشاره نیست. برای مارکسیسم، برای مثال، طبقه یک مقوله محوری در تبیین جامعه است. طبقات کارگر و بورژوا هم محصول تاریخ هستند. اما در هیچ مقطعی کار تاریخ با آنها تمام نمیشود. تمام داستان جامعه سرمایه داری داستان بازتولید و بازآفرینی کارگر و سرمایه دار بعنوان کارگر و سرمایه دار در متن مناسبات اجتماعی و سیر هر روزه تاریخ است. ملت نیز به طریق اولی چنین است. شرایط ملت بودن و ملت نامیده شدن توده های مختلف مردم هر روز در متن تاریخ معاصر، و نه گذشته، باز تولید میشود. پروسه "تعریف یک ملت" یک پروسه علمی نیست، یک اتفاق مادی است که در قلمرو اقتصاد و سیاست و ایدئولوژی هر روز از نو رخ میدهد. دقیقاً به همین دلیل است که ملت آغاز و پایانی دارد.

در هیچ جای این بحث ما منکر این واقعیت نشده ایم که مردم مشخصات نژادی، زبانی و قومی قابل تعریفی دارند، در سرزمین های مختلفی زندگی میکنند، فعل و انفعالات اقتصادی و اجتماعی و معنوی میان انسانها در جهان آنها را بصورت تجمع ها و تمرکزهای محلی و منطقه ای، که در هر یک زبان و رسوم خاصی رواج بیشتری دارد، گرد هم آورده است. آنچه مورد نقد است مقوله ملت است. اگر از ما بپرسند آیا هر نژاد، یا هر قوم یا متکلمین به هر زبان خاص یا ساکنین هر سرزمین معین "حق" دارند کشور خود را تشکیل دهند، بیشک پاسخ ما منفی است. این مقولات منشاء و توجیهی برای تعریف یک مجموعه و موجودیت مجزای انسانی در تمایز با بقیه نیست. اهمیت مقوله ملت در اینست که این تفکیک را بوجود میآورد، مجاز میکند مشروعیت میبخشد. تعلق ملی بنابراین اسم دیگری برای قومیت و نژاد و زبان مشترک نیست. عنوانی برای ترکیب همه این مشخصات در یک مجموعه واحد انسانی نیست. بلکه یک تعبیر مجازی و اختیاری، یک پرچم سیاسی، برای تبدیل این مشخصات، و در اغلب موارد فقط یکی از آنها، برای ایجاد تمایز سیاسی و کسب حقوق سیاسی و کشوری متفاوت از سایرین است.

نه فقط ملت، بلکه جدولبندی هایی از نوع تعاریف استالین هم محصول تاریخند. در نوشته استالین این واقعیت کاملاً به فراموشی سپرده میشود که لیست او در واقع کلکسیون از مولفه ها و مشخصات ملی است که در مقاطع مختلف در تاریخ، توسط جریانهای اجتماعی مختلف و در اغلب موارد در تضاد و تقابل با هم طرح شده اند. آن جریانهای اجتماعی که تاریخ ملت را با زبان مشترک تعریف کردند و خواهان تشکیل ملتها از مردم همزبان شده اند خود را در مقابل مدافعان نظریه ملت بر حسب سرزمین و یا بخصوص ملت بعنوان یک موجودیت اقتصادی، یافته اند. اینها پرچم های ناسیونالیسم های مختلف و بخشهای مختلف جوامع گوناگون هستند که در پروسه تاریخی واقعی با پراتیک خود ملتهای موجود را شکل داده اند و حراست میکنند. این پروسه و این پراتیک هیچ جا تمام نشده و نمیشود. این پراتیک دائماً ادامه دارد، ملتهای قدیم را باز تولید میکند، برای پیدایش ملتهای جدید تلاش میکند، تعابیر مختلف از ملاکهای اصالت و برتری و حقوق ملی را مقابل هم قرار میدهد و در ذهن توده مردم میگذارد.

ملاکهای استالین پرچم ناسیونالیسمهای مختلف و کشمکشهای اجتماعی و سیاسی گوناگون بوده اند و هستند. انقلاب فرانسه، برای مثال، در تعریف انسان فرانسوی، "عضو ملت فرانسه"، ابدا ملاک قومیت، کارآکتر ملی و حتی فرانسوی زبان بودن را مبنا قرار نداد. پذیرش وظایف و حقوق شهروندی فرانسه، تنها ملاک بود. تکلم به زبان فرانسه، یعنی زبان رسمی کشور، قاعده ای بود که هر فرانسوی و عضو ملت فرانسه مستقل از زبان مادری اش میبایست بعداً رعایت کند. مرتبط کردن ملیت به زبان و قومیت و بعداً اصل و نسب، در مقابل ملت سازی از نوع انقلاب فرانسه قرار میگیرد. تعریف ملت آلمان بر حسب سرزمین، و یا بر حسب زبان، شاخه های مختلفی در ناسیونالیسم آلمانی را تعریف میکند و مجموعه های مختلفی را بعنوان ملت آلمان به رسمیت میشناسد. تاکید بر مولفه اقتصادی در تعریف یک ملت نیز اساساً پرچم جنبش ناسیونال - لیبرالی ای بوده است که با کمترین ملاحظه قومی و زبانی و نژادی، مللی را به رسمیت شناخته است که قادر باشند مبنایی برای یک اقتصاد ملی بورژوازی قرار بگیرند و محملی برای استقرار دولت واحد و توسعه سرمایه داری باشند. در این مکتب که از نیمه قرن ۱۹ تا نیمه قرن بیستم عملاً دینفوذترین جریان ناسیونالیستی بود، همزبانی، اشتراک در قومیت و تاریخ و هویت ملی نقش چندان بازی نمیکند. هدف، اتفاقاً، ادغام مردم از اقوام و نژادها و زبانهای مختلف در مجموعه های به اندازه کافی بزرگ ملی و کشوری بود که بتواند بعنوان ظرف سیاسی و اداری برای توسعه سرمایه داری و انباشت سرمایه عمل کند. برخلاف ناسیونالیسم قومی، یعنی ناسیونالیسمی که از جمله بر اشتراک زبان پافشاری میکند، ناسیونالیسم لیبرالی متحد کننده و ادغام کننده اقوام مختلف بوده است.

به همین ترتیب میتوان به شعارها و عملکرد های شاخه های دیگر ناسیونالیسم دقت کرد. ناسیونالیسم در اروپای غربی با ناسیونالیسم در اروپای جنوبی و شرقی معضلات و عملکرد و مسیر یکسانی نداشته است. ناسیونالیسم ضد استعماری کشورهای عقب مانده و مستعمرات سابق که در نیمه دوم قرن حاضر با هدف بازسازی و مدرنیزه کردن کشور خویش به میدان آمد، ناسیونالیسم خرده بورژوازی و ضد امپریالیستی و اسپسگرا و سننگرای که بویژه در دو دهه اخیر در برخی کشورهای اسلام زده عروج کرد، هر یک امر خاصی را دنبال میکنند و ملاک خاصی در تعریف هویت "ملت خویش" بدست میدهند. چیدن این ملاکها

از متن جنبش و حرکت تاریخی مدافع آنها و لیست کردن و از آن بدتر ترکیب آنها بعنوان مشخصات تاریخی تکامل یافته و ثبات یافته ملت ها، پشت کردن به هر مفهوم جدی ای از تاریخ و تحلیل تاریخی جامعه است.

ملت و پراتیک کمونیستی

اگر بپذیریم که ملت محصول پروسه تاریخی "ملت سازی" است، که این پروسه تاریخی یک روند پراتیکی است که در آن طبقات و نیروهای سیاسی طبقات بر مبنای آرمانها، سیاستها و اهداف اجتماعی شان شرکت میکنند، که ملت و خصوصیات علی الظاهر ابژکتیو آن در واقع مادیت یافتن شعارها و به اهتزاز در آمدن پرچم های جنبشهای ملی گوناگون در طول تاریخ دویست سال اخیر است، آنوقت درک این مساله سخت نیست که در تاریخ پیدایش و سیر تکوین ملتها، کارگر و کمونیسم ناظر خارجی نیست. داوری نیست که وظیفه اعاده حقوق ملل را بر عهده خویش می یابد. ملت، ملت سازی و حفظ و ابقاء هویت های ملی در جهان، یک پروسه است که ما را هم در بر میگیرد و از پراتیک ما هم تاثیر میپذیرد. تاریخ پیدایش ملل صرفا تاریخ ناسیونالیسم و ناسیونالیستها نیست، تاریخ انترناسیونالیسم هم هست. تاریخ مبارزه طبقاتی در جوانب مختلف آن است.

پذیرش این حکم، بحث موضع کمونیستی در قبال ملل و مبارزه ملی را از اساس در یک صفحه متفاوت قرار میدهد[*].

بخش سوم: انترناسیونالیسم و مساله ملی

در بخشهای قبل به این نکته تاکید کردیم که مقولات و فرمولبندی هایی که سنتا در برنامه های کمونیستی در قبال ملت و مساله ملی بکار رفته اند، نه فقط جوابگوی مساله نیستند، بلکه بطور جدی گمراه کننده و توهم آفرین اند. "حق ملل در تعیین سرنوشت خویش" نه فقط یک اصل قابل تعمیم کمونیستی نیست، نه فقط لزوما آزادیخواهانه نیست، بلکه به معنی دقیق کلمه خرافی و غیر قابل فهم است. مقوله محوری در این فرمول، یعنی مقوله ملت، از اساس دلخواهی است، ایدئولوژیک و اساطیری است. شرط شفافیت موضع کمونیستی در قبال ملل و مساله ملی، در درجه اول اینست که خود را از این فرمول خلاص کنیم.

در سطح نظری مشکل اساسی این فرمول اینست که اولاً، ملت را بعنوان یک مقوله معتبر و عینی مفروض میگیرد. هویت ملی را یک مشخصه ابژکتیو مردم فرض میکند. ثانیاً، مساله را بصورت ضرورت برسمیت شناسی یا اعاده حقوق علی الظاهر طبیعی و ذاتی این موجود (ملت) تبیین میکند. "حق ملل در تعیین سرنوشت" به این ترتیب به نادرست به سطح یک پرنسیپ انسانی و آزادیخواهانه غیر قابل انکار و جهانشمول ارتقاء پیدا میکند. تلقی اولیه هر کمونیستی که با این فرمول بار آمده باشد اینست که حق ملل در تعیین سرنوشت، یعنی تشکیل دولتهای مستقل توسط "ملل" مختلف، اصلی است معتبر نظیر برابری زن و مرد، آزادی بیان و تشکل و اعتصاب یا حق طلاق. این یک سوء تعبیر بنیادی است که گواه پیشروی عقیدتی مهمی برای ناسیونالیسم است. در سطح عملی، اشکال این فرمول اینست که اولاً، علیرغم همه جد و جهدها تاکنون تعریف قابل استفاده ای از ملت بدست داده نشده است تا بتوان صاحبان این "حق" را در دوره های مختلف جامعه معاصر بازشناخت و ثانیاً، هیچیک از جریانات و مکاتب مدافع این فرمول، چه سوسیالیست و چه ناسیونالیست، تاکنون حاضر نشده است این بحث را تا نتیجه عملی منطقی اش امتداد بدهد و از دولت دار شدن همه ملل، با همان تعریفی که خود از ملت بدست میدهد، دفاع کند. ادبیات مدافعان فرمول حق ملل در تعیین سرنوشت مشحون از تبصره ها و ملاحظاتی است که به بهانه های مختلف "ملل" متعدد را از دایره شمول این "حق" بیرون میگذارد.

برنامه کمونیستی در قبال مساله ملی باید از اسارت این تبیین ناسیونالیستی رها بشود و مستقیم و بدون گیج زدن و ابهام تراشی سراغ معضل، آنطور که واقعا هست، برود. برنامه کمونیستی قبل از هر چیز باید صورت مساله را درست طرح کند. باید روشن باشد که چرا به مقوله ملت و ملی گرایی و مساله ملی میپردازد و به چه چیز میخواهد پاسخ بدهد. برنامه باید در تبیین خود به مقولات و مفاهیمی متکی باشد که واقعی و قابل تعریف باشند، مابزاء قابل تشخیصی در جهان مادی داشته باشند. برنامه باید روشن کند که استنتاجاتش در قبال مساله مورد بحث تا چه حد اصولی و جهان شمول و تا چه حد سیاسی و مشروط به زمان و مکان و شرایط معین است.

از اصول تا استراتژی

بخش اعظم بحث ملت و مساله ملی در ادبیات کمونیستی مخلوط در هم جوشی از اصول عقیدتی از یکسو و ملاحظات تاکتیکی و استراتژیکی از سوی دیگر است. اینها در آثار مختلف لزوما با دقت از هم تفکیک نشده اند. اما این تفکیک حیاتی است. باید روشن کرد که از میان احکام مختلف مارکسیستی در قبال ملت و ناسیونالیسم و مساله ملی و حق جدایی و غیره، احکامی که گاه

بروشنی در تناقض صوری با یکدیگر قرار دارند، کدام مبین اصول غیر قابل نقض کمونیستی و پرولتری و کدام انعکاسی از مصالح تاکتیکی و مبارزاتی دوره ای جنبش است؟

برای مارکسیسم و کمونیسم کارگری در برخورد با کل پروبلماتیک ملت و مساله ملی، چند اصل عقیدتی بنیادی وجود دارد که جهانشمول و غیر قابل نقض است و از زمان و مکان و دوره تاریخی و مرحله تکاملی جامعه و جنبش طبقاتی کاملاً مستقل است. اینها عبارتند از:

۱ - کارگران میهن ندارند. ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم کارگری در تضادی آشکار و مطلق با هم قرار دارند، غیر قابل تلفیق و سازش با یکدیگرند. ناسیونالیسم یک ایدئولوژی بورژوایی است که مانع خودآگاهی طبقاتی و انترناسیونالیستی طبقه کارگر است.

۲ - کمونیسم برای از میان بردن مرزهای ملی و لغو هویت‌های ملی تلاش میکند. جامعه کمونیستی جامعه ای فاقد تفکیک ملی و کشوری انسانهاست.

۳ - ستم ملی، تبعیض بر مبنای انتساب انسانها به ملیتهای مختلف، یکی از جلوه ها و اشکال مهم نابرابری انسانها در جامعه طبقاتی است و باید برچیده شود. محو ستم ملی و تضمین برابری همه انسانها مستقل از تعلقات ملی یک هدف مستقیم جنبش کمونیستی طبقه کارگر است.

بدیهی است که همه این اصول باید موکداً در برنامه کمونیستی قید شوند. اینها اساس موضع کمونیسم در قبال ملت و ملی گرایی و ستم ملی را تشکیل میدهند.

در همان نظر اول روشن است که حکم حق جدایی، یا به اصطلاح حق ملل در تعیین سرنوشت، برای کمونیسم در ردیف این احکام بنیادی نیست. و نه فقط این، بلکه این اصول را نفی میکند. اینجا صحبت بر سر ایجاد یک مرزبندی ملی و یک تفکیک کشوری جدید است، مرزبندی و تفکیکی که کمونیسم و انترناسیونالیسم کارگری بعنوان یک اصل بنیادی خواهان امحاء همه جانبه آن است. با این وصف چرا کمونیستها از برسمیت شناسی حق جدایی و گاه حتی از مطلوبیت سیاسی آن در این یا آن شرایط خاص سخن میگویند؟ این موضع چگونه با آن اصول وفق داده میشود؟

پاسخ اینست که حق جدایی برای کمونیستها نه یک اصل نظری، بلکه یک ابزار در قلمرو سیاست است. برسمیت شناسی حق جدایی ملل، که شرایط و محدودیتهای آن را در دیدگاه مارکسیستی پانین تر بحث خواهیم کرد، از اصول ناشی نمیشود، بلکه حاصل اجبارهای قلمرو سیاست است، این یکی از اهرم های عملی برای پیشبرد استراتژی انقلاب کارگری در اوضاع و احوال مشخص سرمایه داری معاصر است.

تازه حتی در قلمرو عمل و مبارزه سیاسی نیز بلافاصله و بی مقدمه به مقوله حق تعیین سرنوشت نمی‌رسیم. یک اصل عملی و تاکتیکی مارکسیسم در جهانی که فی الحال به کشورها و ملتها تقسیم شده است، ترجیح دادن قالب های کشوری بزرگتر به کوچکتر و مخالفت با خرد شدن و تجزیه قالبهای کشوری بزرگ به احاد کوچکتر، اعم از قومی و غیر قومی، است. عبارت دیگر «حق جدایی» در خود قلمرو تاکتیک نیز با اصول عام تر و اساسی تری در تقابل قرار میگیرد. همه اینها به این معنی است که حق ملل در تعیین سرنوشت خویش، یا به معنی دقیقتر حق جدایی ملل و تشکیل کشورهای مستقل، نه منتج از اصول مارکسیستی و به طریق اولی نه جزیی از این اصول، بلکه ماهیتاً استثنائی بر این اصول است، حاصل شرایط کنکرت سیاسی و اجتماعی ای است که کمونیستها را به عقب نشینی از اصول نظری و موازین سیاسی عام خود ناگزیر میکند. رد مساله حق تعیین سرنوشت بعنوان یک اصل کمونیستی از یکسو و قبول مشروط آن بعنوان یک اجبار تاکتیکی تحت شرایط معین، این بنظر من نقطه عزیمت یک موضع اصولی کمونیستی است. بحث جایگاه حق تعیین سرنوشت در نگرش و برنامه مارکسیستی بنابراین باید، برخلاف نگرش رایج که این را یک اصل اثباتی مارکسیسم قلمداد میکند، اتفاقاً روی این نکته متمرکز شود که شرایط و محدودیتهای موقعیتهای استثنائی که دفاع از این حق و گاه حتی توصیه آن را ایجاب میکند، کدامند.

جدا از رگه هایی که بعدها در بین الملل دوم و بویژه در قبال جنگ اول، ناسیونالیسم را در بنیادهای سوسیالیسم خویش وارد کردند، و یا کمونیسم روسی پس از استالین که ملت ها و خلقها را در کنار طبقات به پرسوناژهای معتبر و قائم به ذاتی در روند تاریخ ارتقاء داد، کل سنت مارکسیستی در قبال مساله ملی به مساله برسمیت شناسی حق تعیین سرنوشت نه بعنوان یک اصل نظری، بلکه یک روش سیاسی در استراتژی عملی جنبش سوسیالیستی نگاه میکند. علیرغم همه سایه روشننها و حتی ناروشنی ها و ابهاماتی که در شیوه برخورد خود مارکس یا لنین میتوان سراغ کرد، این مساله در برخورد هیچیک قابل تردید نیست که تضاد آشتی ناپذیر ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم یک اصل عقیدتی است، حال آنکه برسمیت شناسی حق ملل در تعیین سرنوشت خویش خشتی در استراتژی عملی جنبش است.

فرمول ما از نظر متد کاملا در این سنت قرار دارد، اما کاربست عملی و دامنه شمولی محدودتر از آنی دارد که چه مارکس و چه لنین در دوران خود مد نظر داشتند. به این دلیل که اولاً، چهره ملی جهان و جایگاه ملت و ملت سازی در دوران مارکس با دوران لنین و هر یک با دوران ما به شدت متفاوت است. ثانیاً، موقعیت ناسیونالیسم و جایگاهش در پروسه تاریخی در هر دوره به شدت متفاوت است، ثالثاً، رابطه متقابل سوسیالیسم و ناسیونالیسم، تناسب قوای آنها و نوع تلاقی شان با هم در صحنه اجتماعی امروز به شدت متفاوت است و الزامات تاکتیکی امروز ما تفاوت‌های جدی ای با هر دو دوره قبل دارد و بالاخره رابعاً، بنظر من به لطف متاخر بودن مان، ما این امکان را داریم که مقولات و تبیین‌هایی را به بحث اضافه کنیم که به موضع کمونیستی دقت و ظرافت بیشتری میبخشد و شاید برخی ابهامات را رفع میکند. بطور مشخص روشی که ما دامنه این شمول این فرمول را تعریف میکنیم با روش مارکس و لنین هر دو تفاوت میکند.

زاویه تاریخی

مارکس در ابتدای عصر ناسیونالیسم زندگی میکرد. اما این، ناسیونالیسم امروز و یا ناسیونالیسم دوران لنین نبود. بستر اصلی ناسیونالیسم در این دوره نه فقط قومی نبود، بلکه ادغام اقوام متعدد در چهارچوبهای ملی واحد مضمون آن را تشکیل میداد. روند ملت سازی و کشور سازی دوران مارکس نه روند کشوردار شدن همه ملل یا اقوام، بلکه شکل گیری اقتصادهای ملی کاپیتالیستی قابل دوام در اروپا و در هم ریختن نظم کهنه بود. بعضاً اسنادی وجود دارد که در آنها مارکس و انگلس "اصل ملیت" و یا عبارتی که بعدها رواج یافت، "حق تعیین سرنوشت"، را حق "همه ملل" دانسته اند. اما موضع برجسته تر و شاخص تر مارکس و انگلس تفکیک "ملت" از "ملیت" و "ملل" «تاریخی» از ملل «غیر تاریخی» است، یعنی مللی که به حکم شرایط عینی در پروسه عروج پی در پی جوامع صنعتی سرمایه داری شانس واقعی ایجاد کشور خویش را دارند. شمول موضع مارکس و انگلس در واقعیت امر بسیار محدودتر از "همه ملل" است. صحبت بر سر روند عینی شکل گیری و قوام گرفتن ساختارهای ملی - کشوری قابل دوام کاپیتالیستی در اروپاست و نه حق همه ترکیبهای ملی و قومی جهان به ایجاد کشور خویش. مارکس و انگلس تعلقات ملی - قومی را بعنوان مبنای تشکیل کشورهای مستقل صریحاً رد میکنند. در موارد معدودی که مارکس مشخصاً به حمایت از استقلال ملل کوچک تر و فرعی تر و «غیر تاریخی» نظیر ایرلند و لهستان برخاسته است، خاصیت سیاسی این موضعگیری برای پیشرفت جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر صریحاً روشن بوده است. استقلال لهستان به ارتجاع تزاری ضربه میزند و استقلال ایرلند زمینداری بزرگ بریتانیا را در حلقه ضعیفش میکوبد و نیز یک عامل تاریخی نفاق بین طبقه کارگر در انگلستان و آمریکا را از میان میبرد.

دوران لنین دوران دیگری است. وقتی لنین از حق جدایی ملل سخن میگویی، اساساً ملتهای تحت ستم در امپراطوری تزاری و مستعمرات و کشورهای تحت سلطه امپریالیسم جلوی چشمش میایند. توجه لنین به نقش مثبت مبارزات ضد استعماری ملل کوچک در مستعمرات در ضربه زدن به قدرت بورژوازی جهانی است. اینجا هم به معنایی دیگر با یک روند اپژکتیو ملت سازی بر متن یک نظم کهنه و ارتجاعی، در راستای تحول مناسبات اقتصادی و رشد سرمایه داری در مقیاس جهانی، روبرو هستیم. با نوعی ناسیونالیسم روبرویم که نه صرفاً در برابر پرولتاریا و جنبش کارگری، بلکه همچنین در برابر استعمار، ارتجاع سیاسی و فنودالیسم معنی پیدا میکند. توجه لنین به توان سیاسی این جریان و نوع و نحوه تلاقی و تقابل آن با جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر است. مساله حق تعیین سرنوشت برای لنین در این چهارچوب سیاسی معنی پیدا میکند. لنین هم دامنه شمول این حق را محدود میکند. فرمول حق تعیین سرنوشت در روایت لنین از فرمول مارکس و انگلس عام تر است، اما از نظر عملی با تفکیکی که میان «حق جدایی» و «به صلاح بودن جدایی» قائل میشود، عملاً حمایت جنبش کمونیستی از جدایی ملتها را به موارد معدودی محدود میکند. تشخیص مطلوبیت جدایی و یا توصیه و عدم توصیه به جدایی در فرمولبندی لنین کاملاً به تحلیل شرایط مشخص موکول میشود.

دوران ما دوران کاملاً متفاوتی است. تا قبل از فروپاشی بلوک شرق هیچ روند فراگیر و یا تعیین کننده ملت سازی در سطح جهانی و یا در مقیاس منطقه ای در جریان نبود. موارد پراکنده ای که وجود داشت، حداکثر میتوانست آرایش ملی جهان معاصر را در جزئیات کم اهمیتی تعدیل کند. از این مهمتر، حرکت‌های ملی فاقد محتوای اقتصادی ویژه ای بودند. تحولات مورد نظر جنبشهای ملی اساساً سیاسی و فرهنگی بودند. منشاء این جنبشها نه تحولات اقتصاد سیاسی جهانی، نظیر دوران مارکس و لنین، بلکه اساساً ستم ملی و فرهنگی و یا تخاصمات ناسیونالیستی بر سر قدرت بوده است. اقتصاد سیاسی جهان و قطب بندی های اقتصادی و سیاسی آن از این کشمکشها کوچکترین تاثیری نمیپذیرد. آنچه اساساً در این دوره در قلمرو بحث حق تعیین سرنوشت وجود دارد، تعدادی مساله حل نشده ملی است، مانند مساله فلسطین، مساله کرد، مساله ایرلند و غیره که بدرجات مختلف مانع سیر متعارف اقتصاد کاپیتالیستی در منطقه خویش هستند و یا به عامل بی ثباتی و تنش سیاسی در مقیاس منطقه ای و جهانی تبدیل شده اند. این مسائل بعضاً به صحنه هایی از یک جدال وسیعتر میان غرب و شرق تبدیل شده بودند و به این اعتبار محتوایی غامض تر از موارد متعارف کشمکش ملی یافته اند.

سقوط بلوک شرق به معنای جدیدی یک روند ملت سازی را آغاز میکند، که حتی از نظر اقتصادی هم محتوایی تعیین کننده دارد. سرمایه داری بازار در بخش عظیمی از جهان صنعتی و نیمه صنعتی، در متن گسیختگی کلیه ساختار های سیاسی نظام پیشین و نبود یک قالب ایدئولوژیکی پذیرفته شده برای حاکمیت، می رود جای مدل به بن بست رسیده سرمایه داری دولتی را بگیرد. نوعی از ناسیونالیسم، اساسا ناسیونالیسم قومی، بعنوان ماتریالی برای بنا کردن شالوده ایدئولوژیکی حکومت و کسب مشروعیت سیاسی برای دولتهای بورژوازی جدید در تکه پاره های امپراطوری مضمحل شده به جلوی صحنه رانده میشود. هر روز مساله ملی جدیدی ساخته میشود. بحث حق تعیین سرنوشت وسیعا به بالای دستور رانده میشود. جالب اینجاست همان روندی که مسائل ملی جدید را به میان میکشد، حل مسائل ملی قدیم را محتمل تر میکند.

این شرایط زمین تا آسمان با دوره های دیگر فرق دارد. کل مساله بر متن یک واپسگرایی عظیم اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جریان دارد. ناسیونالیسم قومی در منحنی ترین و فاسدترین اشکال آن پرچمدار مساله ملی است. برخلاف دوران مارکس و لنین، ملت سازی امروز و هویت های ملی در حال حدادی شدن، ربطی به جلو رفتن مادی تاریخ در هیچ جهت مثبتی ندارند. نوک تیز این ناسیونالیسم مستقیما علیه کارگر و کمونیسم و حتی رفرم و لیبرالیسم است. تکرار ساده فرمول لنین در قبال استقلال مستعمرات و فرمول مارکس در قبال ملت سازی بورژوازی قرن نوزدهم جواب مسائل امروز نیست. کمونیست و کارگر امروز باید جواب مساله ملی امروز را، آنطور که هست، بدهد. در این تلاش بنظر من میتوان به تبیینی رسید که به دوره های گذشته نیز قابل تعمیم باشد و جوهر انقلابی و منسجم برخورد مارکس و لنین را نیز با شفافیت بیشتری نشان بدهد.

از ملت تا "مساله ملی"

نفس وجود ملت، یا فرض وجود یک ملت، مبنای هیچ حق حاکمیتی نیست. اینکه هر ملتی، با هر تعریفی، حق دارد کشور "خویش" را تشکیل بدهد، نه مبنای علمی دارد، نه حقوقی و نه تاریخی. مارکس و لنین نه فقط از نظر عملی چنین تصویری از مساله نداشتند، بلکه این را فرض می گرفتند که در جهان واقعی و در متن پیوندهای اقتصادی و سیاسی و فرهنگی میان اقوام و ملیتهای مختلف، "همه ملل"، در جستجوی ایجاد کشور خویش نخواهند بود و جهان هیچگاه به سبدهای پر از کشورهای ریز و درشت به تعداد ملل موجود، چه واقعی و چه مجازی، تبدیل نخواهد شد. همین اطمینان خاطر عملی، بعضا در عدم سختگیری علمی آنها در تعیین دقیق تر ملاکها و دایره شمول "حق ملل"، یا در عدم ورود جدی تر آنها به نقد حقوقی مقوله ملت، سهم داشته است.

وجود ستم ملی هم فی نفسه مبنایی برای برسمیت شناسی حق جدایی و تشکیل کشور مستقل نیست. پاسخ کمونیستی به وجود ستم ملی، مبارزه برای رفع ستم ملی است. این روشی است که جنبش طبقه کارگر و کل حرکت برابری طلبانه در ۹۹ درصد جوامع موجود در قبال ستمی که بر ملیتهای اقلیت می رود در پیش گرفته اند. پاسخ نهایی کمونیسم نیز پایان دادن همیشگی به ستم ملی از طریق از میان بردن سرمایه داری، استثمار و تقسیم طبقاتی بطور کلی است.

برسمیت شناسی حق تعیین سرنوشت، یا حق جدایی، اهرم سیاسی و شعار تاکتیکی ای در قبال وجود ملتها و تعلقات و توهمات ملی و یا حتی وجود ستم ملی نیست. ابزاری است برای پاسخگویی به «مساله ملی». وجود ملت و ستم ملی بخودی خود معادل وجود یک «مساله ملی» نیست. این یک مقوله اساسی در بحث ماست. بدون هویت ملی طبعاً مساله ملی نمیتواند وجود داشته باشد. همینطور بدون ستم ملی، یا تصور وجود ستم ملی، و یا لااقل رقابت ملی، مساله ملی وجود خارجی نخواهد داشت. اینها شرط لازم پیدایش مساله ملی در جامعه است، اما شرط کافی آن نیست. وقتی میتوانیم از وجود مساله ملی حرف بزنیم که این هویت های ملی متقابل و کشمکشها و رقابتهای و خصومتها به درجه ای از غلظت و شدت رسیده باشند، از پیشینه و تاریخی برخوردار شده باشند و حساسیتی را در کل جامعه برانگیخته باشند که آنها در زمره مسائل محوری جامعه قرار داده باشد. مساله ای که از نظر توده وسیع مردم و از نظر حیات اقتصادی و سیاسی جامعه پاسخ میطلبد. برسمیت شناسی حق جدایی یکی از روشهای درمانی، یک جراحی اجتماعی، است که در چنین شرایطی در دسترس طبقه کارگر است. اما بدوا باید مساله ای بوجود آمده باشد تا چنین راه حلی اساسا موضوعیت پیدا کرده باشد. باید دردی وجود داشته باشد تا چنین درمانی را، که به شهادت تاریخ صد و پنجاه سال گذشته در اکثر اوقات برای کمونیستها "قابل توصیه" نیست، در لیست امکانات قرار بدهد.

وقتی دقیق تر نگاه میکنیم میبینیم مارکس و لنین هم تا آنجا که به حق جدایی مربوط میشود در واقع نه کل تنوع ملی یا موارد بیشمار ستم ملی، بلکه «مسائل ملی» مفتوح در جهان معاصر خویش را در نظر داشته اند. فرمولبندی های آنها را نیز باید در همین متن فهمید و قضاوت کرد.

برنامه کمونیستی سند تحبیب ملل نیست. قرار نیست طبقه کارگر برای تقسیم هر کشور به جمهوری های مستقل هر ملیت بپایخیزد. از نظر طبقه کارگر هر شکایت و اعتراضی از ستمگری ملی فورا با رفراندوم جدایی پاسخ نمیگیرد، پیروزی کارگری،

جشن ناسیونالیسم نیست. طبقه کارگر و برنامه کمونیستی موظف است به ستم ملی خاتمه دهد و برای آن مسائل ملی ای که به مسائل واقعی در زندگی توده مردم بدل شده اند راهگشایی کند. این راهگشایی میتواند برسمیت شناسی حق جدایی ملت تحت تبعیض و پائین دست باشد.

در مورد ایران بطور مشخص، مساله کرد یک مساله ملی مفتوح و مطرح است. مساله لر یا مساله آذری یا هر هویت ملی دیگری که میتواند در این یا آن مقطع علم بشود، امروز در سطح مساله کرد در ایران یا منطقه مطرح نیست. ما فرمولی مبنی بر حق "ملل" در کشور "کثیر الملله" ایران در "تعیین سرنوشت خویش"، نداریم. شعار روشنی در قبال مساله کرد داریم: برسمیت شناسی حق جدایی مردم کردستان و تشکیل دولت مستقل.

با قرار دادن وجود مساله ملی بعنوان شاخص موضوعیت داشتن حق جدایی، دشواری ها و التقاطهای تنوریک مهمی رفع میشود. اولاً، بجای قلمرو سوپرکتیو و دلخواهی تعریف ملت و بعد تقسیم بندی آنها به ملت های بزرگ و کوچک، معتبر و غیر معتبر، تاریخی و غیر تاریخی، صلاحیتدار و بی صلاحیت، مساله ابژکتیو و قابل مشاهده وجود و عدم وجود «مساله ملی» مبنای تحلیل قرار میگیرد. ما دیگر موظف نیستیم تعریف های رنگارنگ ناسیونالیستها از ملت را بپذیریم، موظف نیستیم با قبول هویت های ملی در خلق و بقاء آنها شرکت کنیم، موظف نیستیم وارد بحث رد و قبول اعتبار نامه های ملی و یا حتی مقصریابی تاریخی برای تنشها و کشمکشهای ملی بشویم، موظف نیستیم ناسیونالیسم و ناسیونالیستها را به خوب و بد، مترقی و ارتجاعی و غیره تقسیم کنیم. ما موظفیم وجود ابژکتیو یک مساله ملی در جامعه که مردم بطور جدی حول آن قطبی شده اند و پاسخ آن را میطلبند به رسمیت بشناسیم. این خود دامنه شمول حق جدایی و مللی که میتوانند کاندید آن باشند را تعیین و محدود میکند و ما را از سر هم کردن معیار های سوپرکتیو، که بهرحال بر تعاریف و مقولات ناسیونالیستی بنا میشوند، بی نیاز میکند. دامنه شمول حق جدایی حداکثر به وسعت تعداد مسائل ملی واقعی در جامعه در هر مقطع است و نه به تعداد ملل بالفعل و بالقوه و یا موارد ستمگری ملی علیه ملیتهای اقلیت. ثانیاً، این تبیین به مساله برسمیت شناسی حق جدایی، همان بار منفی ای را میدهد که این جدایی ها در واقعیت برای طبقه کارگر انترناسیونالیست دارند. اعطای حق جدایی، اعاده حقوق از کف رفته ملل نیست، پذیرش یک انفکاک جدید درون جامعه انسانی و تسلیم به این واقعیت دردناک است که زندگی مشترکی بر فراز تعلقات ملی و قومی میان انسانهای زیادی میسر نشده است. برسمیت شناسی حق جدایی از نظر یک کمونیست نه تحقق اصلی "مقدس" و "نجاتبخش"، که "دست بر قضا" با انترناسیونالیسم کارگری "کمی" تناقض دارد، بلکه تسلیم به واقعیات تلخی است که در جهان واقعی برخلاف ایده آلهای انترناسیونالیسم کارگری بوجود آمده است. حال میشود به روشنی و بدون هیچ لکنت زبانی جواب ملل و ادبا و شعرایشان را داد، توضیح داد که چرا بعنوان کارگر و کمونیست حق جدایی را حقی با کاربست محدود میدانیم و حتی آنجا که این حق را برسمیت میشناسیم معمولاً به ملت مربوطه توصیه جدایی نمیکنیم. ثالثاً، این تبیین دست ما را برای پاسخگویی به مسائل ملی ای که محتواهای اقتصادی و سیاسی گوناگون و مشخصات تاریخی مختلفی دارند باز میکند. ما دیگر در برخورد به مسائل ملی مطروحه در جامعه موظف به قضاوت اخلاقی و یا حکمیت تاریخی خاصی در مورد "اصالت و صلاحیت" ملل مورد بحث، وجود و عدم وجود ستم ملی و ابعاد آن و یا نقش رفع مساله در سیر تکاملی تاریخ بشر نیستیم. ما حتی ناخواسته در کنار یک ناسیونالیسم در برابر دیگری قرار نمیگیریم. قصد ما حل مساله ملی و خلاص کردن جامعه و طبقه کارگر در هر دو سوی شکاف ملی از عوارض منفی آن است، و نه استیفای حقوق ملی این یا آن ملت. پوچ ترین، بی محتوا ترین و جعلی ترین کشمکشها و تناقضات ملی هم، اگر براسستی جامعه را به قطب بندی کشیده باشند، میتوانند پاسخ روشنی از کمونیستها بگیرند. این جنبه بخصوص در دوران ما با روند ارتجاعی و منحنی سازی که در جریان است و مشقاتی که به مردم تحمیل میکند، بسیار مهم است.

اما مهمترین وجه این شیوه تبیین مساله اینست که کشمکش کمونیسم و ناسیونالیسم بر سر مساله ملی و جدایی ملل را سر جای واقعی خود قرار میدهد. قلمرو فعالیت ضد ناسیونالیستی کمونیسم کارگری را بشدت گسترش میدهد و متحول میکند. این را باید بیشتر بشکافیم.

ناسیونالیسم و مساله ملی

مساله ملی، بعنوان یک تقابل اجتماعی بر مبنای هویت های ملی که چنان اوج میگیرد که جدایی سیاسی را بعنوان یک راه حل طرح میکند، از کجا پیدا میشود؟ نفس وجود هویت های ملی مختلف پیدایش یک مساله ملی در جامعه را اجتناب ناپذیر نمیکند. مثالهای همزیستی بی مشکل و کم اصطکاک ملیتهای مختلف در چهارچوبهای کشوری واحد بسیار است. وجود ستم و تبعیض ملی هم هنوز معادل بروز مساله ملی در مقیاس اجتماعی نیست. در بسیاری کشورها تبعیضات ملی در عین اینکه یک واقعیت محسوس و رنج آور زندگی ملیتهای فرودست هستند، با اینحال در متن مناسبات قوام گرفته اقتصادی و سیاسی موجود در جامعه، برای خود آحاد ملیت فرودست فرعی تر از آن جلوه گر میشوند که یک کشمکش سیاسی حاد را ایجاد کنند. مبارزه برای رفع این تبعیضات در موارد بسیار زیادی به بروز یک مساله ملی برای آن جامعه منجر نمیشود.

واقعیت اینست که برای پیدایش مساله ملی باید ناسیونالیسم بعنوان یک ایدئولوژی و حرکت اجتماعی پا به وسط صحنه گذاشته باشد. تفاوت های ملی و قومی و نابرابری های اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی برحسب تعلقات ملی، واقعیاتی هستند که در دست جنبشهای اجتماعی مختلف به سرانجامهای مختلفی میرسند. لیبرالیسم و کمونیسم و سوسیال دموکراسی و ناسیونالیسم با این واقعیات و پتانسیلها یکسان رفتار نمیکنند. ناسیونالیسم آن جریانی است که میخواهد به این شکافها و تفاوتها تبلور سیاسی ببخشد. ناسیونالیسم آن جریانی است که این تفاوتها بالفعل و بالقوه را مستقیماً به مساله قدرت سیاسی و ایدئولوژی حاکمیت ربط میدهد.

قبلاً گفتیم که ناسیونالیسم محصول خودپرستانه ملتها نیست. برعکس، ملتها و خودپرستی و تعصبات ملی شان محصول ناسیونالیسم اند. ناسیونالیسم، مستقل از اینکه در چه دوره ای و بر متن کدام روندهای پایه ای در قلمرو اقتصادی سیاسی پا به میدان میگذارد، یک ایدئولوژی بورژوایی برای سازماندهی قدرت طبقاتی است. ایدئولوژی ای است که تلاش میکند حکومت طبقاتی بورژوا را به نحوی سازمان بدهد که محصول و تجسم سیاسی خاصیت و مشخصات ذاتی مشترکی میان اتباع آن جلوه گر شود. هویت ملی سنگ بنای استراتژی ناسیونالیسم در سازماندهی دولت طبقاتی بورژوازی است. دولت طبقه حاکمه، تجسم خارجی ذات و هویت ملی مشترک و ماوراء طبقاتی اتباع قلمداد میشود، حال آنکه بطور واقعی این هویت ملی اتباع جامعه است که تجسم درونی و انعکاس ایدئولوژی ناسیونالیستی قدرت در اذهان آنها است. این نیازهای سازمانیابی قدرت طبقاتی بورژوازی است که برای ناسیونالیسم اختراع مقوله ملت و هویت ملی را ایجاد میکند.

مساله دولت و قدرت سیاسی و رابطه آن با ملت و هویت ملی، مساله محوری ناسیونالیسم است. سهم ناسیونالیسم در خلق مساله ملی، کشیدن اصطکاکها و تفاوتهای ملی از قلمرو اقتصادی یا فرهنگی به قلمرو سیاست و مساله قدرت است. مادام که تفاوتها، نابرابریها، کشمکشها و تنشهای ملی و قومی صریحاً به مساله دولت و حاکمیت ربط پیدا نکرده اند، هنوز مساله ملی به معنی اخص کلمه بروز نکرده است. کار ناسیونالیسم اینست که این گذار به قلمرو سیاست و قدرت دولتی را تضمین کند.

مساله ملی بیش از هر چیز نتیجه ملی بودن فلسفه قدرت دولتی در جامعه است. ناسیونالیسم ملت بالادست و به میدان آوردن دولت بعنوان ابزاری در تضمین برتری ملی و قانونیت بخشیدن به تبعیضات ملی یک سرچشمه اصلی پیدایش مساله ملی در چهارگوشه جهان است. ستم ملی به معنی اخص کلمه مقوله ای سیاسی است. نابرابری های موجود در امکانات اقتصادی و فرهنگی میان ملیتهای مختلف در نظامی که در آن ایدئولوژی حاکمیت بر ملیت مبتنی نیست، شانس کمتری برای تبدیل شدن به یک کشمکش سیاسی و شکل دادن به یک مساله ملی در جامعه دارد.

اما سرکوبگری ناسیونالیسم ملت بالادست تنها منشاء و بستر پیدایش مساله ملی نیست. وقایع همین چند ساله اول دهه نود بروشنی نشان میدهد که حرکتهای ناسیونالیستی قادرند تحت شرایط خاص بزرگترین جدالهای ملی را بر کوچکترین و فرعی ترین شکافهای ملی و قومی بنا کنند. اگر فرمول عامی بتوان در مورد پیدایش مساله ملی داد اینست که وجود مساله ملی به معنی اخص کلمه محصول عملکرد ناسیونالیسم است و تقابل و رو در رویی حاد ناسیونالیسمهای مختلف مشخصه همه موارد مساله ملی است. وقتی این رو در رویی عملاً شکل گرفته و جدال بر سر قدرت تحت پرچم هویتهای ملی مختلف میان بخشهای مختلف بورژوازی بالا گرفته است، دیگر منشاء اجتماعی و فرهنگی اصطکاکهای اولیه چیزی را در مورد ماهیت و مبنای امروزی مساله توضیح نمیدهد.

مساله ملی محصول ناسیونالیسم است. اما حل آن بارها به دوش سوسیالیسم کارگری قرار میگیرد. بحث برسمیت شناسی حق جدایی یک ابزار مهم کمونیسم و طبقه کارگر در قبال بن بست و بحرانی است که ناسیونالیسم و بورژوازی ببار آورده اند. به این اعتبار وارد شدن بحث حق جدایی به برنامه کمونیستی به معنی برسمیت شناسی قدرت مخرب ناسیونالیسم در دنیای بورژوازی است. برسمیت شناسی حق جدایی، سلاحی در مبارزه علیه ناسیونالیسم است. و این آن جنبه ای از درک مارکسیستی در قبال مساله ملی است که بطور ویژه مدیون لنین هستیم. یک «کمونیسم پراتیک» که امحاء تبعیضات و هویت های کاذب ملی تنها شعاری بر پرچم و آرزویی در دلش نیست، بلکه وظیفه ای است که عملاً در برابر خود قرار داده است. کمونیسم پراتیکی که میخواهد اصول خویش را در جهان واقعی و در برابر نیروی عظیم جریانات بورژوایی به اجرا در بیاورد. برسمیت شناسی حق جدایی ملل تحت ستم بعنوان راه حل مساله ملی، روشی برای خلع سلاح ناسیونالیسم و بورژوازی و راه باز کردن برای خلاصی توده مردم کارگر و زحمتکش از تاثیرات مخرب ناسیونالیسم بر ذهنیت و زندگی شان است.

این بحث در عین حال به این معناست که برسمیت شناسی حق جدایی زمانی موضوعیت پیدا میکند که جریانات ناسیونالیستی پیشروی قابل ملاحظه ای کرده باشند و خرافات خویش را به نیروی مادی در جامعه تبدیل کرده باشند. بخصوص اینکه کار را به قلمرو کشمکش فعال در عرصه سیاسی کشانده باشند. وجود ناسیونالیسمی که هنوز در قلمرو فرهنگ و ابراز وجود فرهنگی مانده است، ناسیونالیسمی که هنوز در میان ملت مربوطه، چه بالادست و چه فرودست، یک جریان حاشیه و یک گروه فشار کوچک است، پریدن به بحث حق جدایی را موجه نمیکند. برسمیت شناسی حق جدایی درمان دردی است که عملاً عارض شده

باشد، واکنشی برای پیشگیری از مساله ملی نیست. یک وجه دیگر این بحث این است که مسائل ملی موجود ممکن است در سیر تاریخی از دور خارج شوند و مسائل جدیدی به جلوی صحنه بیایند. شکاف ملی ای که امروز به یک معضل سیاسی و اجتماعی محوری بدل نشده، میتواند در ظرف چند سال به همت ناسیونالیسم چنین شود. تشخیص کنکرت مساله در هر مورد، شرط لازم اصولیت کمونیستی در قبال مساله ملی است.

فرمولبندی ما مبنی بر مرتبط کردن بحث حق جدایی به وجود مساله ملی به معنی سیاسی کلمه، کمک میکند بتوانیم بر وظایف ضد ناسیونالیستی کمونیسم قبل از بروز مساله ملی تاکید بیشتری بگذاریم. مبارزه فعال با ستم و تبعیض ملی، فراخوان به یک مبارزه سراسری برای یک جامعه برابر و بی تبعیض، افشای ناسیونالیسم و منافع و محتوای بورژوازی آن در هر دو سوی کشمکشهای ملی، تبلیغ هویت طبقاتی مشترک کارگران و هویت انسانی مشترک همه مردم و نقد نگرش تعصب آمیز ناسیونالیستی، اینها وظایف اصلی و حیاتی کمونیسم علیه تحرک ناسیونالیستی و افق ملی است. فرمولبندی برنامه ای ما با قرار دادن بحث "حق ملل" در چهارچوب معین و دامنه شمول محدود و واقعی آن، جنبش کمونیستی را آنطور که باید در تخاصم آشتی ناپذیر با ناسیونالیسم تعریف میکند و در اکثریت عظیم موارد به تعرض علیه آن فرا میخواند، بدون آنکه ما را از ابزارهای سیاسی واقعی برای دخالت واقعی در بحرانهای ملی در جامعه محروم کند.

بطور خلاصه:

۱ - اساس برنامه کمونیسم کارگری در قبال ملت و ملی گرایی، اصول انترناسیونالیستی مارکسیسم است که کمونیسم کارگری را در تضاد با ناسیونالیسم و ستمگری ملی تعریف میکند و محورهای و هویتهای قلابی ملی را در دستور جنبش بین المللی طبقه کارگر قرار میدهد.

۲ - برنامه همچنین باید نیروی مادی و مخرب ناسیونالیسم در دنیای معاصر را به حساب بیاورد و راه حل طبقه کارگر را به بحرانها و مسائل ملی دنیای معاصر ارائه کند. برنامه باید حق جدایی ملل فرودست را بعنوان یک راه حل مشروع مساله ملی به رسمیت بشناسد.

۳ - برنامه باید در چهارچوب کشوری که قلمرو اصلی فعالیت حزب است، یعنی ایران، آن مسائل ملی را که در این مقطع معین حل آنها مشخصا اجرای اصل حق جدایی را ضروری میسازد، ذکر کند. به اعتقاد من در چهارچوب اوضاع سیاسی ایران امروز، تنها مورد کردستان شامل این حکم میشود.

* * *

قبل از پایان این سلسله مقالات باید هنوز دو نکته دیگر را بررسی کرد. اول، اعتبار و عدم اعتبار مقولات خودمختاری و اتونومی و غیره در پاسخ کمونیستی به مساله ملی است. بنظر من ایده خودمختاری، یعنی حفظ چهارچوبهای کشوری واحد و تعبیه کردن حاکمیتهای ملی و قومی خودمختار در آن، نسخه ای برای ابدیت دادن به ناسیونالیسم و هویت ملی و کاشتن شکاف و کشمکش ملی در مغز استخوان جامعه است. این را باید رد کرد. نکته دوم بررسی مشخص تری از مساله کرد و راه حل پیشنهادی حزب کمونیست کارگری در قبال این مساله است. به این نکات باید در بخش بعد پردازیم.

منصور حکمت

اولین بار از بهمن ۱۳۷۲ تا آذر ۱۳۷۳، فوریه تا نوامبر ۱۹۹۴، در شماره های ۱۱ تا ۱۶ انترناسیونال منتشر شد.